

دیوار سکوت

نوشته : امیر عشیری (جلد اول)



امیر عشیری

دیوار سکوت

جلد اول

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷
«تلگرافی معرفت»

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپخانه سیلان انجام گردید

(())

زن با اصرار فریاد زد : کیفم را بردند کمک کنید !
 من که آنطرف خیابان کنار دیوار ایستاده بودم با شتاب
 بدنبال مرد جوانی که بطرف پائین خیابان درحال فرار بود دیدم
 بنظرم میرسید که از کیف زن های سابقه دار باشد خیلی سریع میدوید .
 من سعی میکردم فاصله ام را با او کم کنم ... وقتی بداخل یک کوچه
 باریک بیچید چندان فاصله ای با او نداشت ... در اواسط کوچه
 خودم را با و رسانیدم و از پشت سریقه پیراهنش را گرفتم و با یک حرکت
 تنده بعقب کشیدم و در همان لحظه ای که او تعادلش را از دست داد ،
 ولش کردم نتوانست خودش را سرپا نگهدارد یا فرار کند ، با پشت
 بروی زمین افتاد . کیف را از توی دستش بیرون کشیدم و بر گشتم
 پیش صاحبش ... همان زنی که فریاد کشیده و کمک خواسته بود .
 زن جوان جلوی در کا باره ایستاده بود ، مضطرب بنظر
 میزد . من در حالی که نفس نفس میزدم کیف سفید رنگ را بطرف
 او دراز کردم و گفتم :

- بفرمائید خانم . این کیف شما ...

زن کیف را گرفت نفسی براحت کشید و بالبخندی خفیف گفت:
 - متشکرم آقا فکم فمیکردم بتوانم کیف را از او بگیرم
 با خودش چه کار کردید ؟ فرار کرد !
 خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- بله ، قبل از اینکه من به او برسم ، کیف را انداخت و فرار
 کرد . نمیتوانستم تعقیب شم . آخه ، شما منتظر بودید . تازه ممکن

امیر عشیری

بود رفقای او برسند و کیف را از من بگیرند. این بود که کیف را
برداشت آمدم پیش شما . حالا ببینید چیزی کم نشده ؟
در بان کا باره که نزدیک ما ایستاده بود خنده‌ای کرد و گفت:
— فرصت نکرد که آن را باز کند . فرار برایش مهمتر بود :
گفتم ، پس جون تو هنوز کیف زنهار انشناخته‌ای و نمیدانی
چه آدمهای زبرو زرنگی هستند مهارتشان از جیب برها و دخل زنها
بیشتر است . همینطور که دارند فرار میکنند خیلی راحت میتوانند
در کیف را باز کنند و پول‌های توی آن را بردارند و کیف را
بینند از ند

در بان کا باره رو به زن جوان کرد و گفت:
— روزیتا خانم حالایک نگاهی بکنید.
روزیتا با خنده گفت :
— فکر نمیکنم چیزی برداشته باشد .
من گفتم :

— دیداش که ضرر ندارد .
روزیتا در کیف را باز کرد . نگاهی بداخل آن انداخت و زود
در کیف را بست و گفت :

— همه چیز سر جایش است . حتی پولها . ایکاش او را
میگرفتید و تحويل پلیس میدادید . از بدشانسی امشب یک پلیس هم
این دور و برها نیست .

گفتم ، بعداز این بیشتر مواظب کیف تان باشید . کیف زنها
در همین ساعتها شروع بکار می‌کنند خوب خدا حافظ خانم . خوشحال
که به خیر گذشت .

راه افتادم که بروم صدای روزیتا راشنیدم :
— صبر کن ... کجا ؟
ایستادم و پرسیدم :
— کاری دارید ؟

بعد در کیف ش را باز کرد . چند تا اسکناس ده تومانی که
معلوم نبود چقدر است از توی کیف بیرون آورد در حالی که
اسکناس هارا بطرف من پیش آورده بود گفت :

دیوار سکوت

۵

- چیز قابل داری نیست.

گفتم، هتشکرم خانم درست است که من بیکارم و به پول هم احتیاج دارم ولی این پولهادرد من را نمی‌کند و نمیتوانم از شما قبول کنم. اگر میخواهید محبتی بگنید یک کار بمن بدهید که همیشه ممنون شما باشم. اینطور که معلوم است شما میتوانید لابد تعجب میکنید چرا از شما این تقاضا را میکنم... ولی من از همه کسانی چه زن و چه مرد که بر حسب تصادف با آنها آشنا شده‌ام کار خواسته‌ام اما هیچ‌کدام کاری برایم نتوانستند پیدا کنند، و حالا هم از شما همین را میخواهم شاید شما بتوانید...

روزیتا پولهای تو مشتش را که میخواست بمن بدهد توی کیفش گذاشت حدس زدم که ممکن است این زن‌قشنگ یک کاری برایم بگند و من را از سر گردانی نجات بدهد...

روزیتا چند لحظه بفکر فرورفت و بعد پرسید،

- پس تو بیکار هستی؟

- بله خانم کار درست و حسابی که خیالم از بابت زندگی راحت باشد ندارم:

در بان کاباره بمیان حرف‌های دوید و گفت:

- روزیتا خانم با «آقا» صحبت کنید. شاید بتواند دست و بال این جوان را همینجا توی کاباره خودمان بند کند.. روزیتا مثل اینکه از مداخله در بان ناراحت شد، با لعن تند و عتاب آلوی به او گفت:

- نمیتوانی حرف نزنی..

بعد روی من کرد و گفت،

- بامن بیا.

بدنبالش برآه افتادم. چند قدم پائین تر او کنار اتومبیل خاکستری رنگ بزرگی ایستاد در اتومبیل را باز کرد و رفت پشت فرمان نشست و بمن گفت «سوارشو...»

من اتومبیل را دور زدم و بغل دستش نشستم. او اتومبیل را روشن کرد و برآه انداخت از مقابل کاباره که رد شدیم پرسید، زن و بچه هم داری؟.

امیر علیمری

خنده کوتاهی کردم و گفتم : « زن و بجه ا خودم را نمیتوانم راه ببرم ... نه خانم اصلاً فکرش را هم نمیکنم .

- پس این یکی را نایس آوردم .

- یعنی میخواهید بگوئید آدم خوشبختی هست .

- پس چی . . . این آزادی تو خیلی ارزش دارد .

با خنده گفتم « والله ، تا این ساعت برای من ارزشی نداشته مکر از حالا به بعد قایدهای داشته باشد .

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت :

- حاضری پیش من کار بکنی ؟ .

- جدی دارید میگوئید ؟

- آره پس خیال کردی دارم شوخی میکنم . حالا بر حسب تصادف ترا شناختم دلم میخواهد یک کار بهت بدهم .

- چه کاری باید بکنم ؟ .

- چه کارداری . . . تو بیکاری و کار میخواهی ، ..

- نباید بفهمم چه کاری میخواهید بمن بدهید ؟ .

- بالآخر می فهمی ...

- باید ... از کی باید شروع کنم .

- از فردا . . . ببینم رانندگی میدانی .

- بله ، تصدیق هم دارم .

- پس خیالم راحت شد .

چند لحظه سکوت پیش آمد... بالحنی که سادگی من در آن احسان میشد خنده‌ای کردم و گفتم : ببخشید خانم ، شما خودتان ایرانی هستید . آن وقت استان فرنگی است ، اصلاً با هم جور در نمیآید .

روزیتا نیمرخ نگاهی بمن کرد و گفت :

- اسم که ایرانی و فرنگی ندارد آدم باید یک اسم روی خودش بگذارد من روزیتا را انتخاب کردم بهتر است تو هم در حدود خودت حرف بزنی .

اینطور و آنmod کردم که از گفتن این حرف پشیمان شده‌ام . خودم را جمع وجود کردم گفتم : ببخشید خانم ، منظوری نداشتم

دیوار سکوت

۷

همین طوری یک حرفی زدم آدم هائی مثل من نه تربیت داشت
حسا بی دارد و نه میتوانند چلوی زبانشان را بگیرند ... من شما را
یک زن مهربان و با محبتی میشناسم حالا اسم شما هرجه باشد برای
من فرق نمیکند .

روزی تا خنده دید و گفت : ناراحت شدی ؟

گفتم : باید ببخشید که فضولی کردم .

- مهم نیست ... ببینم ، اینطور که از حرف زدن ت پیدا است
تویک آدم ولگرد بیسواند باید باشی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، هشت کلاس درس خواندم یک
جیزی سرم مشود .

روزی تا گفت ، راستی یک کمی از خودت حرف بزن . از پدر
ومادرت ؟ اهل کجا هستی ؟ هرجه هست بگو . . . من باید ترا بهتر
 بشناسم از امشب تو باید برای من کار بکنی . . .

- گفتم : پس میتوانم امیدوار باشم ؟

- آده ، والاترا با خودم نمی آوردم که خانه ام را نشأت بدهم .
کمی مکث کردم و بعد گفتم : تلاه تصدیق شش ابتدائی را
گرفته بودم که پدرم را از دست دادم . بعد بزحمت توانستم بمدرسه
بروم ... کلاس هشت را که تمام کردم مادرم شوهر کرد . از همان روزهای
اول فهمیدم که شوهر مادرم با من سر ساز گاری ندارد . جالآخره از
پیش آنها رفتم .. مادرم راضی نبود ولی کاری هم نمیتوانست بکند
چون خودش نان خور یک نفر دیگر بود .

- کجا رفتی . ؟

- آمدم به تهران ؟

- پس اهل تهران نیستی . . .

- نه خانم من بجهه زاهدان هستم .

- خوب ، بقیه اش را تعریف کن ..

- سرگردانی من از همان موقع شروع شد . شش سال توی این
تهران پرسه زدم . بعد به خدمت نظام و طیفه رفتم . تا لاقل دو سال
از بابت وجا منزل و غذا خیال م راحت باشد . وقتی خدمت نظام تمام
شد باز برگشتم بهمان زندگی سابق . الان درست شانزده سال است

کمدر تهران هستم.

- از مادرت خبرداری؟

- بی خبر هم نیستم.

- بدیدن شر فته‌ای؟

- چرا، همین دو سال پیش بود که بعد از چند سال بدیدن رفتم خیلی شکسته شده بود ... از شوهر فعلیش دو تا بچه دارد. روزیتا گفت، ریخت و قیافه و حرف زدنت اصلاً به آن طرفها نمیخورد،

خندیدم و گفتم، قیافه‌ام خیلی کم عوض شده. ولی لحجه‌ام بکلی تغییر کرده

- یک چیز را فراموش کردی بگوئی؟

- چه چیز؟

- اسمت باید اول می‌گفتی..

- بله یادم نبود،: اسم من (اسفندک) است. روزیتا خنده‌ای کرد و گفت (اسفندک) چه اسم عجیبی تا حالا این اسم بگوشم نخورده بود. گفتم، اگر به زاهدان و اطراف آن مسافت کنید. اسم‌های از «اسفندک»، صحب و غریب تر هم می‌شنوید. آخر میدانید در میان بلوح هارسم است که معمولاً بدنیال هر اسم یک «ک» هم اضافه می‌کنند. روزیتا همان‌طور که اتومبیل را میراند و جلو رانگاه می‌کرد، پرسید:

- شها کجا می‌خوابی؟

- یک اطاق اجاره کرده‌ام که کرایه‌اش شبی پنج ریال است الان چهار شب است که کرایه عقب افتاده ...

با تعجب زیاد گفت، یک اطاق شبی پنج ریال؟! چه ارزان کجاست؟

- پشت با غردوس، کوچه گودا ختر. یک اطاق کوچک دود زده که شما حتی حاضر نیستید پایتان را توی آن بگذارید، با خرکت زیبائی گیسوانتش را که باد روی صورتش ریخته بود عقب زد و گفت:

دیوار سکوت

۹

- من اصلاً نمی دانم باعث فردوس کجاست ... چه رسد باین‌که
کوچه... اسمش چه بود ؟ ..
- گود اختر ...
- آره حالا یادم آمد ... گود اختر، را بدانم . چه اسم عجیبی
من اصلاً این جور جاها را بله نیستم .
- باعث فردوس جنوب تهران است ...
- هم اسم خودت عجیب است و هم اسم محله‌ای که در آن
زندگی میکنی ... « اسفندک » ... کوچه گود اختر ...
گفتم : کم کم عادت می کنید . . . تا چند سال پیش من هم
اسم خیابانهای شمال شهر را نمی توانستم یاد بگیرم ... اما حالا همه
چیز برایم عادی شده ... کباباره ، بار ، کافه . بیشتر وقت را این طرف
ها میگذارم ... ببخشید شماتوی آن کباباره کار میکنید ؟ .. منظورم
کباباره « گل سرخ » است ؟ ..
- آره ، آنجا آواز می خوانم . ببینم : زور بازویت چطور
است ، تا حالا ورزش کرده‌ای ؟
- زور بازویم ؟ ..
- آره ، منظورم اینست که بزن بهادر هستی یانه ؟
- والله ، باید امتحان کرد ...
روزیتا دیگر حرفی نزد ، از چند خیابان گذشتیم ، یک وفت
متوجه شدم که در خیابان امیرآباد شمالی هستم ...
- این جاها را که بلدی ؟
- این طرف هایلی کم آمده‌ام ...
- خانه من همین نزدیکیهاست.
.. پس باید آدم پولداری بشاید.
خندید و گفت : نه ، این طور نیست . زیاد پولدار هم نیستم .
بعداز سرعت اتو مبیل کم کرد و بداخل یک کوچه پیچید . و
در اواسط کوچه مقابل در خانه‌ای نگهداشت و اشاره بدر آهنی
بزرگی کرد و گفت ، خانه من اینجاست : یاد گرفتی ؟
گفتم . ای تقریباً . . . بالاخره پیدا میکنم .
روزیتا در کیفیش را باز کرد و یک اسکناس بیست تومانی به

من داد و گفت کرایه عقب افتاده اطاقت را بده و فرداصبح بیا اینجا...
حالا میتوانی بروی اما فرداصبح فراموش نکنی ..

پس از خدا حافظی ازاو درا تو مبیل را باز کردم و پائین آمدم
و برآه افتادم . از کوچه که بیرون آمدم یک اتو مبیل جلو پایم تر من
کرد . درا تو مبیل را باز کردم و در حالی که مواطن اطراف بودم بغل
دست را ننده نشتم و گفتم :

— خوب تا اینجا بدنبود .

سر گرد که پشت فرمان نشته بود گفت : یعنی چه بدنبود ؟
موفق شدی یانه ؟

گفتم تو که قدم بقدم مارا تعقیب می کردی اگر موفق نشده
بودم او را با اتو مبیلش به اینجا نمی آورد که خانه اش را نشان بدهد
سر گرد خندید و گفت : پس نقشه ما گرفت .

سیگاری آتش زدم و گفتم : چه جور هم گرفت . قرار است
فردا صبح به خانه اش بیایم .

— نفهمیدی چه کاری میخواهد به تو بدهد ؟

— فکر میکنم میخواهد مرا بعنوان راننده استخدام بکند.

سر گرد با خنده گفت : پس شیرین کاشتی آفای «اسفندک»

خودمانیم اسم عجیبی برای خودت انتخاب کرده ای . روزینا حتیماً
از شنیدن اسم تعجب خواهد کرد . نه ؟

در حالی که می خندیدم گفتم :

— آنهم چه جور ... گفت این دیگر چه جور اسمی است .

سر گرد گفت : نقشه خوبی کشیده ایم ... اگر همینطور جلو
برویم بزودی همه آنها را خواهیم شناخت .

گفتم : زرنگی آنها را هم به حساب بیار ، بعد به خودت
امیدواری بده .

— چرا روی توحسب نکنم ..

— این درست ، ولی تا آنها به من اطمینان نکنند مرا بین
خودشان راه نمیدهند . در درجه اول جلب اعتماد آنها مهم است .

— این دیگر با خودت مادر انتخاب تو برای این مأموریت
اشتباه نکرده ایم ، ومن فکر میکنم ، روزیتا ، از تو خوش آمده

باشد . حساب این راهم بکن .

با خنده گفتم : بد نگفتی زن تودل برو و جدا بی است .

سر گرد نیم نگاهی بمن انداخت و گفت . نگندهنوز هیچ خبری نشده گلویت پیش او گیر کرده .

گفتم : هر غذائی بالآخر نمک لازم دارد .

سر گرد با لحن جدی گفت : ببین (کیوان) آه ببخشید اسفندک .. تو مأمور شناختن یک باند قاچاق طلا هستی .. واکرقرار باشد زیبائی و تودل بروئی روزیتا ترا تاخت تأثیر قرار داده باشد از همین حالا باید فاتحهات را خواهد .

ته سیگارم را از پنجره اتومبیل بیرون انداختم و گفتم . آخه ، جطور ممکن است روزیتا از آدم ولگرد و آس و پاسی مثل من خوش بیاید . ؟

سر گرد گفت : با همه این احوال باید حواست جمع کار خودت باشد .

گفتم : طوری داری حرف میز نی مثل اینکه بایک مأمور تازه کار طرف هستی ..

سر گرد وقتی دید من ناراحت شدم دیگر راجع به روزیتا حرفی نزد ... چند لحظه سکوت پیش آمد .. بعد پرسید ترا کجا بیاده کنم ؟

گفتم بخانه خودم میروم .

خندید و گفت : من خیال کرم ، میخواهی به آن اطاق دودزده در کوچه (گودا ختر) بروی .

خنده ام گرفت و گفتم اگر موافق باشی هر دو بآنجا میروم ... - پس یک لباس مندرس برایم پیدا کن که با آن اطاق بخورد .. چند دقیقه بعد اتومبیل مقابل خانه ام توقف کرد . به سر گرد گفتم از فردا صبح ما کمتر میتوانیم هم دیگر را ببینیم .. هر حرفی داری همین حالا بزن :

- ترتیب تهیاس گرفتن با ترا خودم میدهم از این بابت نگران نباش .

- نگران نیستم چون هر خبری که بدست بیاورم بهر قیمتی که

باشد بتواطلاع میدهم. بالاخره راهش را پیدا میکنم .
 - خودت میدانی که چه کار باید بکنم .. این دیگر چیزی نیست که من تکرارش بکنم . بقول خودت تو یک مأمور تازه کار که نیستی ، از زیر و بم کار خبرداری فعلا هم سرنخ بدستت افتاده . مسلمًا فردا صبح که به خانه روزیتا میروی با چهره های دیگری آشنا میشوی و من اطمینان دارم آنها در نظر اول روی خوشی به تو نشان نمیدهند . واين دیگر با توسط که وضع خودت را در برابر آنها ارزیابی کنی . اينهم که گفتم تحت تأثیر زیبائی و تولد بروئی روزیتا قرار نگیری . من بباب شوخی بود ... اگر وضعی پيش آمد که او خودش را بیشتر به تو نزدیک کرد باید حداکثر استفاده را بکنی .

خندیدم و گفتم : منتظر ش هستم .

بشوخی گفت :

- توهם که همیشه منتظری !

گفتم : هوای کار را دارم ، ضمناً توهם باید این را بدانی که روزیتا به نوبه خودش زرنگ است او از آن تیپ زنها نیست که تا از من خوش آمد این فرصت را بمن بدهد که هر چه خواستم بپرسم و او هم جواب بدهد . شاید هم او طوری دیگری مرا شناخته باشد و بالاخره باید هر دو جو روش را حساب بکنم .

سر گرد گفت : اميدوارم ظرف اين يكى دور روز خبر های خوبی از تو به من برسد .

- سعی می کنم ... فعلا خدا حافظ ...

وبعد از اتومبیل پیاده شدم سر گرد هم اتومبیل را روشن کرد
براه انداخت و از من دور شد ...

* * *

يک هفته پيش از آنکه من در آن شب در لباس يك و لگرد جلو کا باره (گل سرخ) ظاهر شوم ، به پليس خبر رسيد که مقدار دو يست و بیست کیلو طلا بصورت شمش وارد ایران شده ... مشخصات اتومبیلی که شمش های طلا در آن حمل میگردید داده شده بود . آنطور که معلوم بود قاچاقچی ها تصمیم داشتند طلاها را به تهران برسانند . يك ساعت پس از دریافت اين خبر پليس تمام جاده هائی را که به تهران ختم میشد زیر

نظر گرفت ، من با دو نفر از مأمورین مأمور جاده ساوه شدیم و هر اتومبیلی که از آن سمت میرسید فکر می کردیم اتومبیل مورد نظر است عمولاً قاچاقچی ها بهنگام شب مواد قاچاق را از نقطه‌ای به نقطه‌دیگر حمل می کنند ، من اطمینان داشتم که تا قبل از تاریک شدن هوا اتومبیل حامل طلا ها به تهران نمیرسد .

با اینکه پلیس مشخصات اتومبیل حامل شمشهای طلا را در اختیار داشت و حتی ساعت حرکت و مسیر آنرا هم میدانست ، از نظر احتیاط کلیه جاده‌های اصلی و فرعی که به تهران ختم می شدند بوسیله چند گروه از مأموران ورزیده و مجهز بسته شده بود .

مأموران پلیس دستور داشتند اتومبیل‌های سواری و باری را که از خارج به تهران می آمدند در بیرون شهر بازرسی کنند . در این مأموریت دسته‌جمعی احتیاط‌های لازم پیش‌بینی شده بود .

می‌توانم بگویم ، که نیض این مأموریت در دست من بود . چون اتومبیل شمشهای طلا از طریق جاده ساوه بطرف تهران می‌آمد . من هر نیم ساعت یک بار با مرکز و گروه‌های دیگر تماس رادیوئی می گرفتم . همه در انتظار این بودند که از فرستنده گروه من خبر توقيف اتومبیل مورد نظر را بشنوند ... ولی معلوم نبود این انتظار چه وقت و در کجا بپایان میرسد . چون طرف ما یک عدد قاچاقچی سابقه‌دار بودند که به این آسانیها دم به تله نمیدادند .

اتومبیل حامل شمشهای طلا با یست در حدود ساعت یازده شب به تهران میرسید . وقتی چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشت من کم کم داشتم ناامید می شدم . وضع سرگرد « سین » که در دفتر کارش با بیصری منتظر شنیدن خبر توقيف اتومبیل هورد نظر بود دست کمی از من نداشت . همه گروه‌ها حالت انتظار داشتند اما من و سرگرد « سین » بیش از آنها ناراحت بودیم ، حدس زدم ، همکن است قاچاقچی‌ها موضوع را فهمیده باشند و حقه تازه‌ای بزنند ...

چند دقیقه از نیمه شب گذشت . سرگرد « سین » هر چند دقیقه

از من می پرسید «خبری نشد؟ ... و من در جواب او فقط می گفتم: «نه»!

تا آن موقع مأمورانی که با من بودند اتومبیل‌های زیادی جه سواری و چه باری را بازرسی کرده بودند ولی ما در انتظار شکار اصلی بودیم که مشخصاتش را داشتیم ... یکی از مأموران رو کرد به من و گفت، انتظار بی فایده است.

گفتم:

— چاره‌ئی نیست، باید منتظر بمانیم. من اطمینان دارم که قبل از طلوع آفتاب آنها پیدایشان می‌شود.

من پشت سر هم سیگار می‌کشیدم و از خودم می‌پرسیدم: «قاجاقچی‌ها چه حقه‌ای زده‌اند که پیدایشان نشده؟» چون اطلاعاتی که درباره آنها به پلیس رسیده بود دقیق و اطمینان‌بخشن بود. این اطلاعات را یکی از مأموران ما در حوالی قصرشیرین بدست آورده و توانسته بود خودش را به آنها نزدیک کند. این مأمور یک زن جوان و فشنگ بود که در یکی از کافه‌های قصرشیرین برنامه رقص اجرا می‌کرد. آخرین تلکرام رمزی که از او بدست ما رسیده بود از کرمانشاه بود و بعد از آن دیگر خبری از او نداشتیم.

در حدود یک بعد از نیمه شب بود که نور چراغ اتومبیلی از دور نمایان شد. مأموران همراه من آماده شدند که به این اتومبیل هم مثل اتومبیل‌های دیگر علامت ایست بدهند و بازرسی کنند.

اتومبیل به محلی که ما ایستاده بودیم رسید و توقف کرد. من عادتم این بود که در مأموریتها اگر تنها نبودم کنار می‌ایستادم و در صورتی که لازم بود جلو می‌رفتم. در اینجا هم همین کار را کردم مأموران من بطرف اتومبیل رفتند، ناگهان یکی از آنها با شتاب خودش را به من رسانید و گفت: «خودش است».

با خوشحالی گفتم:

— بالاخره انتظار بیایان رسید.

به اتومبیل نزدیک شدم. چراغهای بیرون و داخل اتومبیل بدستور مأموران من خاموش شده بود. آنها فقط از چراغ قوه دستی

استفاده میکردند ، من در زیر نورچراغ قوه ، اتومبیل را دور زدم خودش بود . یک دوچ مدل ۲۰ بر نگه خاکستری روشن که شماره کرمانشاه را داشت . بعد نورچراغ را بداخل اتومبیل انداختم . دوزن و یک مرد دهانی با دووجه کوچک عقب نشانه بودند . بجهما خواب بودند ، جلو بغل دست راننده یک مرد میانه سال نشانه بود . از قیافه اش پیدا بود که باید مغازه دار باشد . خود راننده در حدود چهل سال داشت . آنچه که بنظر من عجیب آمد این بود که از ریخت و قیافه آنها پیدا بود که هیچ تکダメان نمیتوانند قاجاقی های باشند .

اتومبیل همان اتومبیلی بود که مشخصاتش را داشتیم ولی در میان چند چهره خواب آلود ، چهرا ای که مشکوک باشد وجود نداشت حتی از هیکل اتومبیل هم پیدا بود که بعید بنظر میرسد که دو پست و بیست کیلو طلا را در خود مخفی کرده باشد .

بهم امور اگفت که اتومبیل را بدقت بگردند ...
راننده با لحن مضطرب پرسید :

— فربان طوری شده ؟

نور چراغ قوه ای را توی صورتش الداختم و گفتم :

— این چند تا مسافر را کجا سوار کردی ؟

— کرمانشاه ...

پرسیدم :

— آنها کجا هیاده شدند ؟

راننده با تمیز گفت :

— کی ؟ من مسافر دیگری نداشم . میتوانید از اینها

پرسید ؟

چند روکرد بصری که بغل دستش نشانه بود و گفت :

— آقا حرف بیزف ...

گفتم :

— سعی کن و است بگوئی .

— باور نکنید ، دروغ نمیگویم . من با همه چند تا مسافر از

کرمانشاه بیرون آمدم . از گاراژ هم میتوانید پرسید ...

بعد دست به جیب پیراهنش برد و ورقه‌ای را بیرون آورد
و گفت :

— بفرمائید ، اینهم صورت مسافرها ...

ورقه را گرفتم و زیر نور چراغ قوه نگاهی به اسمی مسافرین
انداختم . اسمی با تعدادو قیافه آنها تطبیق میکرد ورقه را بدست
راننده دادم و از آن مرد هیانه سال پرسیدم :

— مسافر دیگری با شما نبود ؟

آن مرد که معلوم بود ترسیده است گفت :

— خیر قربان ... راننده درست میگوید ...

از دوزن و مرد دهاتی هم سؤال کردم . آنها همین جواب را
دادند . وضع مبهمنی پیش آمده بود . اینطور معلوم بود که قاچاقچی‌ها
نیرنگ تازه‌ای زده‌اند . اتومبیل همان مشخصات را داشت ولی از
طلایها و قاچاقچی‌ها خبری نبود ا بازرسی مأمورین پنجائی نرسید
و حتی یک گرم طلا هم بدست نیامد . دویست و بیست کیلو طلا حجم
کمی نداشت که بچشم نخورد . من که پلیس بودم خود را در بن بست
عجبی می‌دیدم . وضعی پیش آمده بود که حتی سرگرد « سین » هم
نمی‌توانست مغزش را بکار بیندازد . موضوع پیچیده و کجع کننده
شده بود .

با سرگرد « سین » تماس را دیوئی گرفتم و جریان را به او اطلاع
دادم . سرگرد باشیدن این خبر چند لحظه سکوت کرد . حس کردم
که موضوع برای او تعجب آور است .

پرسید :

— بنظر تو چه باید کرد ؟

گفت :

من معتقدم که قاچاقچی‌ها حیله تازه‌ای زده‌اند و شمشهای
طلای را با اتومبیل دیگری به تهران حمل کرده‌اند و قاعده‌تاً باید در
تهران مخفی شده باشند ،

— خیلی خوب ، فعلاً اتومبیل را با مسافرینش توقیف کن .

— ولی ما نمی‌توانیم آنها را توقیف کنیم حتی اتومبیل را ،
برای توقیف این چند تا مسافر باید دلیل داشته باشیم .

از آنها چیزی نفهمیدی ؟

— نه . قیافه این چندتا اصلا به یک قاچاقچی شبیه نیست .
توهم اگر اینجا بودی و آنها را میدیدی همین نظر را میدادی .

— یعنی میخواهی بگوئی آزادشان کنیم ؟

— چاره‌ئی نداریم فقط یک کار میتوانیم بکنیم ...

شتا بزده پرسید :

— چیز تازه‌ای بفکرت رسیده ؟

گفت :

— باید با کرمانشاه تماس بگیریم که بوسیله آنها راجع به این
اونومبیل تحقیق کنند .

سرگرد گفت :

— حتماً این کار را می‌کنیم ... من همین الان تماس می‌گیرم .
توهم اتونمبیل را به شهر بیار .

بعداز این حرف ، رابطه رادیوئی من و سرگرد قطع شد .
از اتونمبیل بیرون آمدم و یکی از مأموران را صدا کردم و به او
گفت اتونمبیل و مسافرها را به شهر ببرند و نگهدارند .

کمی بعد مأموران همراه من با آن اتونمبیل بطرف شهر
حرکت کردند . من هم با اتونمبیل خودم بدنبال آنها برآهافتادم ...
در حدود دو و نیم بعد از نیمه شب بود که به اداره خودمان
رسیدم . سرگرد «سین» هنوز در دفتر کارش نشسته بود . از ته سیکارهای
توى جاسیکاری معلوم بود که مدت درازی آتش به آتش سیکار کشیده
و فکر کرده است .

در حالی که نگاهش به سطح میز بود و سیکار میان دوانگشت
دود می‌گرد گفت :

— بنشین .

روی هبل چرمی کنار میز نشتم و سیکاری آتش زدم و

پرسیدم :

— با کرمانشاه تماس گرفتی ؟

— آره ، ولی زودتر از ساعت هشت صبح جواب آنها نمی‌رسد .
باید از گاراژی که این اتونمبیل از آنجا خارج شده تحقیق کنند .

گفتم :

- بهر حال ما نمی‌توانیم این مسافرها را نگهداریم :
- تا چند ساعت دیگر قضیه روشن می‌شود . اینطور که معلوم است قاچاقچی‌ها حقه تازه‌ای زده‌اند و ما رودست خورده‌ایم .

پکی به سیگار زدم و گفتم :

- همینطور است .

- یعنی تو فکر می‌کنی این اطلاعاتی که مأمور ما از قصر شیرین مخابره کرده بود درست نبوده ؟

- در درست بودن اطلاعات او شکی نیست . فقط باید دید چرا ارتباطش را باما قطع کرده ؟

- حتماً با قاچاقچی‌هاست .

- بهر حال می‌توانست به ما خبر بدهد ... من فکر می‌کنم ممکن است اتفاقی برای او افتاده باشد .

سرگرد با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه ، ممکن است قاچاقچی‌ها اورا شناخته باشند . سرگرد کمی فکر کرد و بعد گفت :

- اگر حدس تو درست باشد مأمور ما در وضع خطرناکی قرار گرفته .

گفتم :

- بنظر من قضیه باید از این قرار باشد ... وقتی آنها مأمور ما را می‌شناشند . خیلی سریع نقشه خود را برای حمل شمشهای طلا عوض می‌کنند و حتی ممکن است خط‌سیر شان را هم تغییر داده باشند . به این دلیل مأمور مثاً دیگر فرصت این را پیدا نکرده که نقشه بعدی آنها را به ما اطلاع بدهد .

سرگرد گفت :

- اتومبیل چی ؟

خنده کوتاهی کرد و گفتم :

- اتومبیل ! اینهم از حقه‌های آنهاست . باندی که دویست و بیست کیلو طلای قاچاق را می‌خواهد از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل کند

باند ضعیفی نباید باشد . اتومبیل یا هروسیله دیگری را که در نظر بکیریم برای آنها مسئله مهمی نیست فقط زرنگی میخواهد .

لابد برای ردگم کردن ما اتومبیلی را با مشخصات همین اتومبیلی که فعلا در توقيف است درنظر میکیرند و اینطور وانمود میکنند که شمشهای طلا را با این اتومبیل و از جاده‌ساوه به تهران حمل میکنند این اطلاعات به پلیس میرسد و منتظر رسیدن اتومبیل آنها میشود درحالی که آنها نقشه دیگری را دنبال میکنند .
سرگرد گفت :

— به این نتیجه میرسیم که آنها قبل از درنظر گرفتن چنین اتومبیلی و تعیین خط سیرشان مأمور ما راشناخته‌اند که برای اغفال ماعمدآ او را در جریان گذاشته‌اند .

تهسیگارم را خاموش کردم و گفتم :

— اگر غیر از این بود ، آنها را بدام می‌انداختیم .. چون از سر شب تا ساعتی که اتومبیل مورد نظر از راه رسید مأمورین من کلیه اتومبیل‌های را که به آن نقطه میرسیدند بدقت بازرسی میکردند گروه‌های دیگر هم همین مأموریت را داشتند بهر حال یک اشتباه از طرف مأمور ما باعث شده که قاچاقچی‌ها به منظورشان برسند .

سرگرد لبخند تلخی زد و گفت :

— اینها حدسه‌هایی است که من و تعدادیم میز نیم .

گفتم :

— بزودی می‌فهمی که حدسه‌ای ما درست بوده .
سرگرد از پشت میزش بلند شد و آمد رو بروی من نشست
قیافه‌اش کاملا خسته بنظر میرسید . رنگ صورتش مهتابی شده بود .
گفتم :

— توهین‌جا بگیر بخواب یا به خانه‌ات برو . بیدار ماندن و سیگار کشیدن نتیجه‌ای ندارد و بقول خودت تا ساعت هشت صبح از کرمانشاه جوابی نمیرسد .

دستی بصورتش کشید و گفت :

— آره حق با توست ، خیلی خسته‌ام .

بعد پرسید :

- توجکار میکنی ؟
 — من بعض تو بیدارمیمانم که اگر خبری رسید خبرت کنم.
 — چطور است همینجا بخوابم .
 — این دیگر میل خودت است .
 سرگرد کمی خودش را از روی مبل پائین کشید ، پاهایش را دراز کرد و سرش را به پشت مبل نکیداد و بالبختند گفت :
 — فعلاً شب بخیر ...

پلیس کرمانشاه اظهارات را فتد اتومبیل مورد نظر را تأثید کرد . به این ترتیب دیگر دلیلی برای نگهداشتن اتومبیل و مسافران نداشتم . در حدود ساعت نه صبح بود که بدستور سرگرد از مسافران و اتومبیل رفع توقیف شد .

سرگرد خودش را در وضع دشواری میدید . در این بنابری که او قرار گرفته بود کمترین روزنه امیدی وجود نداشت بقول خودش باید از صفر شروع کنیم . مهم این بود که قدم اول را از کجا و چطوری برداریم ؟

این مأموریت بهمن واگذار شد . خودم هم این موضوع را حس کرده بودم . خوشمزه اینجا بود که سرگرد خیلی هم عجله داشت تعقیب یک باند قاچاق و پیدا کردن آنها که هیچ نوع سرنخی هم در دست نداشتم کار آسانی نبود . من تقریباً مطمئن بودم که طلاها وارد تهران شده است . موضوع دیگری که در این مأموریت باید کشف می شد قضیه آن مأمور زن بود که در قصر شیرین به باند قاچاقچی ها ملحق شده بود و نه فقط ما بلکه پلیس کرمانشاه هم از اخباری نداشت . این فکر پیش آمد که ممکن است اورا کشته باشند .

تمام آن روز را در دفتر کارم نشسته بودم و راجع به این مأموریت و اینکه از کجا باید شروع کنم فکر می کردم و نقشه می کشیدم و بالاخره همان راهی را انتخاب کردم که پلیس در همه کشورها انتخاب می کند . معمولاً پلیس برای شناختن تبهکاران ، قاچاقچی ها و حتی جنایتکاران اولین قدم را از اماکن عمومی بر میدارد مثل بارها ، کتابخانه ها ، هتل ها و قمارخانه ها و خیلی خانه های دیگر

که پاتوق آنهاست.

من از ساعت ده شب دست بکار شدم. تصمیم گرفتم به همه کاباره‌ها و بارها و حتی قمارخانه‌ها و روسی خانه‌ها سربنم. البته این کار در ظرف یک یادوشب امکان نداشت، دست کم چند شب هتوالی باید این نقشه را تعقیب‌هی کردم،

در همان شب اول در یکی از کاباره‌ها به دو قاچاقچی مواد مخدوش که تازه از زندان بیرون آمده بودند برخورد کردم. از آنها سراغ باند قاچاق طلارا گرفتم، هردو اظهار بی اطلاعی کردند. حدس‌زدم که این باند تازه وارد گشده یا اینکه از خارج آمده است، موضوع پیچیده‌تر شد ولی من از میدان در فر فتم و با خونسردی به جستجوی خود ادامه می‌دادم.

شش شب گذشت و من اکثر بارها و کاباره‌ها را گشته بودم. ولی چهره‌زن یا مردی که بنظر مشکوک برسد و تازه کار باشد ندیدم. با اینکه کم کم داشتم ناامید می‌شدم، باز به خودم امیدواری می‌دادم که بالاخره موفق می‌شوم. در خلال این‌مدت سرگرد «سین» با بی‌صبری منتظر نتیجه جستجوی من بود. هر بار که من دست خالی بر می‌گشتم او ناراحت می‌شد.

صبر و حوصله من زیاد بود، ضمناً این راهم بگویم که موقع رفتن به کاباره‌ها تغییر قیافه میدادم. در طول شش شب سه‌دفعه قیافه‌ام را عوض کردم.

در هفتمین شب به کاباره (گل‌سرخ) رفتم، ساعت یازده شب بود. آن شب دوین شبی بود که تنها نبودم، یکی از مأموران زن هم با من بود، ما پشت‌میزی نشستیم... در آن موقع بر فلامه رقص دسته‌جمعی زنهای نیمه عریان روی صحنه اجراء می‌شد.

مأمور زنی که با من بود گفت:

— کیوان، بنظر من یک نقشه دیگر باید بکشی، از این یکی نتیجه‌ئی عاید نمی‌شود.

گفتم:

— چندتا بار و کاباره دیگر مانده که هنوز با آنها سر نزده‌ایم. تازه قمارخانه‌ها و روسی خانه‌ها هم جزو برنامه است. تو از حالا

داری مرا یاک ناامید می‌کنی .
گفت :

- تو باید این را قبول کنی که آنها هم در کار خودشان زرنگ هستند .

خندیدم و گفتم :

- ولی پلیس از آنها زرنگ‌تر است .

- و آنها هم میدانند که پلیس تعقیب‌شان می‌کند .

- اینجور آدمها همیشه از پلیس وحشت دارند .

- میدانم، منظورم اینست که خودشان را از دید پلیس مخفی می‌کنند .

در حالیکه با نگاه اطراف را می‌پاییدم، گفتم :

- ولی برای همیشه نمیتوانند مخفی زندگی کنند . بالاخره ناچارند بمیان مردم بیایند و برای آب کردن طلاها راهی پیدا کنند آنوقت است که بدام می‌افتد .

- تو خیلی امیدواری ؟

- مسلم است .. تو خیال می‌کنی من یک سال است در تعقیب آنها هستم ؛ این تازه هفت‌مین شبی است که دست بکار شده‌ام .

او پوزخندی‌زد و گفت ،

- همانطور که آنها با یک نیرنگ رد گم کردند و شمشهای طلا را به تهران رساندند مسلماً برای آب کردن طلاها هم راه تازه‌ای پیدا می‌کنند، و ما وقتی باخبر می‌شویم که کار از کار گذشته . آنوقت جی؛ بازهم بخودت امیدواری ؟

سرم را آهسته تکان دادم و گفتم :

- من همیشه بخودم امیدوارم، و به کاری که می‌کنم مطمئن هستم . فعلاً گیلاس مشروبت را برو بالا که روشن بشوی ؛
خندیدم و گفت :

- حرف‌زدنت درست مثل این کلاه محمولی‌ها است .

- بعضی وقت‌ها این جور حرف‌زدن لازم است. میدانی عادت کرده‌ام .

- بعد گیلاس مشروب را بلند کردم و گفتم :

سلامتی تو ...

فروردین، گیلاس مشروش را از روی میز برداشت و کمی آن را بالا برد، و درحالی که نگاهش بهمن بود گفت: ولی من برای موفقیت تو مینوشم.

— شما خیلی لطفدارید فروردین خانم ...
خندید و گفت:

— این تنها کاریست که میتوانم بکنم.

— همین راه قبول دارم ..

در همین موقع برنامه آواز مادموازل روزیتا، اعلام شد.
فروردین گفت:

— از رقص دسته جمعی که چیزی نفهمیدیم. حالا ببینیم این مادموازل روزیتا چه کار میکند.

— چه کار میخواهی بکند؟ چند تا آواز فرنگی میخواند که هیچکس چیزی نمیفهمد،
یکی دو دقیقه بعد مادموازل روزیتا، بالباس بلندی که جلو سینه و پشت آن باز بود روی صحنه آمد. برایش دست زدند.
و او اولین آوازش را شروع کرد ..

میزمانزدیک صحنه بود و به خوبی میتوانستیم مادموازل آوازه-خوان را ببینیم. من همینطور که نگاهم به روزیتا بود ناگهان چهره او بنظرم آشنا آمد. نگاهم را ازاوگرفتم و به مفرم فشار آوردم که ببینم اورا در کجا دیده‌ام ..

فروردین متوجه من شد و پرسید:

— طوری شدی؟

— نه، طوریم نشد: فقط یک چیز تازه‌ای کشف کرده‌ام ...

به میان حرفم دوید و پرسید:

— کسی را دیدی؟

— آره، توهمندی او را میبینی ... مادموازل روزیتا را میگوییم ..

فروردین با تعجب گفت:

— روزیتا؛ او را قبل هم دیده‌ای؟

- آره ، و حالا دارم فکر می‌کنم ببینم او را کجا دیده‌ام ...
- حتماً اشتباه می‌کنی ؟ ..

- نه . اشتباه نمی‌کنم .. یک کمی صبر کن ... آهان، پیداش
کردم . .

نگاهم را به فروردین دوختم . نفسی بر راحت کشیدم و لبخندی
بروی لبانم آوردم و گفتم :
- بالاخره موفق شدم .

فروردین که با تعجب نگاهم می‌کرد گفت :

- چرا درست حرف نمیز نی ؟

با خود گفتم : حالا دیگر سرگرد سین ، یک نفس راحت
می‌کشد ..

فروردین سرش را جلو تر آورد و پرسید :

- روزیتا از باند آنهاست ؟

- آره ، ولی عجب زن شیطان و زرنگی است ... اصلاح‌کرش
را هم نمی‌کرم که او همان زنی باشد که من دیده‌ام .

- بالاخره نگفتی روزیتا را کجا دیده‌ای ؟
گفتم :

- باید بخاطر این موقعيت یک گیلاس مشروب بنوشيم ..
گیلاس فروردین و خودم را پر کردم ... هر دو گیلاس‌ها مان
را بلند کردم : او وقتی گیلاس خالی اردوی میز گذاشت گفت :

- توحسبی مرا گیج کرده‌ای

نگاهی به روزیتا انداختم : بعد متوجه فروردین شدم و
گفتم :

- حالا دیگر باید مأموریتم را از این ماده‌مازل قشنگ
شروع کنم .

بلندشو برویم و این خبر را به سرگرد بدهیم .. طفلکی چند
شب است که یک خواب راحت نکرده .

حساب میز را دادم و به اتفاق فروردین از کاباره (گل سرخ) بیرون
آمدیم و با اتومبیل بهاداره خودمان رفیم .

((۳))

سرگرد سین، در دفتر کارش بود. او معمولاً اکثر شبها
دیر به خانه اش میرفت. وقتی من و فروردین به آنجا رسیدیم،
سرگرد با دونفر از مأموران مشغول صحبت بود. ما همانجا
کنار یکدیگر نشستیم تا اطاق خلوت شود. کمی بعد سرگرد آن
دو مأمور را مرخص کرد و متوجه ما شد. از چهره رنگ پریده اش
پیدا بود که خیلی خسته است. لبخندی بر لبان خشک شده اش آورد
و در حالی که نگاهش بروی من ثابت مانده بود گفت:
- مثل اینکه خبرهای خوبی برایم آورده‌ای؟

گفتم:

- از کجا معلوم است؟

پکی به ته سیگارش زد و گفت:

- از قیافهات پیداست که دست خالی نیامده‌ای.

- درست حدس زدی.

- خوب، بکو... حتماً محل طلاهای قاچاق را پیدا کرده‌ای؟

- آهسته‌تر صحبت کن چون ممکن است آنها بشنوند..

سرگرد قیafe تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت.

- آنها؟! داری شوخی می‌کنی؟

خندیدم و گفتم:

- دیدم داری تند می‌روی... مجبور شدم شوخی بکنم.

کدام طازی قاچاق؟ تو خیال می‌کنی ما در تعقیب چندتا دزد هستیم.

طرف ما یک عدد قاچاقچی بین المللی هستند که به این آسانیها دم

به تله نمی‌دهند . بعد از چند شب اینطرف و آنطرف رفتن تازه امشب یک سر نخ کوچکی پیدا کرده‌اند و فکر می‌کنم بوسیله او بتوانیم به کانون آنها برسیم .

سرگرد به میان حرفم دوید و گفت :

- خوب حرفت را بزن چرا حاشیه می‌روی ... این سر نخ کوچک کیست ؟
گفتم :

- فکر می‌کنم این کسی که امشب من با چهره‌اش آشناشدم یکی از اعضای مؤثر باند باشد .

- این چهره آشنازن است یا مرد ؟

- تو هم باید او را بشناسی ...

- من ! این کی هست که من می‌شناشمش ؟!

- روزیتا ، خواننده کتاباره گل سرخ ..

- روزیتا ؟ همین خواننده جدید ؟ . حتماً اشتباه می‌کنی .

- نه ، من اشتباه نمی‌کنیم . خودش است .

- از کجا فهمیدی .

- از خودش . بیهت گفتم که چهره‌اش آشنا بود .

سرگرد با ناراحتی گفت :

- از این جود حرف زدن تو من اصلاً چیزی نمی‌فهمم .

یک دفعه هرچه هست بگو راحتمن کن .

فروردین در حالیکه می‌خندید گفت :

- تو که کنیوان را می‌شناسی ، یک موضوع را که می‌خواهد بگوید آدم را حسابی خسته و ناراحت می‌کنند . ذره ذره می‌گوید . مثل اینکه از ناراحت کردن طرف لذت می‌برد .

خنده‌ای کردم و گفتم :

- شما که میدانید عادت من اینست . چرا دیگر ناراحت می‌شوید .

سرگرد از پشت هیزش بلند شد آمد رو بروی ما نشست و گفت ،

- خیلی خوب . حالا حرفت را بزن .

گفتم :

- آن شبی که با ماموران ، جاده ساوه را بسته بودیم ، انتظار اتومبیل را میکشیدیم که مشخصاتش را داشتیم . و وقتی اتومبیل مورد نظر رسید و ماموران همراه من مشغول بازرسی شدند ، من حواسم پیش مسافرها بود . دو زن و یک مرد دهاتی روی صندلی عقب نشسته بودند و یک مرد هم بغل دست راننده نشسته بود .

سر گرد با بیحوصلگی گفت :

- این را که همان شب به من خبر دادی ...

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

- آره ، میدانم . و حالا میخواهم بگویم که یکی از آن دو زن دهاتی روزیتا بود . چهره هر دو زن را بخاطر داشتم . و وقتی امشب گذر من و فروردین به یا باره گل سرخ افتاد که آنجا را هم یک دیدی بزنم مصادف شد با برنامه آواز مادموازل روزیتا . وقتی او بروی صحنه آمد ، دیدم چهره این مادموازل بنظرم آشنا می آید . خوب که بمفزم فشار آوردم ، او را شناختم ...

سر گرد بفکر فرو رفت . چند لحظه بعد گفت :

- خیلی عجیب است ، مادموازل روزیتا ... درقيقة یک زن دهاتی ۱۱ حقه جالبی به ما زده اند . از این بهتر نمیشود . اینطور که معلوم است باید زن هشت خطی باشد ، به این آسانی ها نمیتوانیم دستش را بخوانیم .

گفتم :

- کجای حقه آنها جالب است ؟ از این اتفاقات زیادمی افتد ،

سر گرد لبخندی زد و گفت :

- جالب بودنش در اینست که او یک ایرانی نیست !

- چی ؟ پس تو خیال میکنی او اروپائی است ؟

- تقریباً مطمئن هستم . اگر هم اروپائی خالص نباشد . بدون شک مال همین دوروبر است .

- ولی ! آره ، ممکن است حق با تو باشد .

سر گرد در حالی که نگاهش به من بود گفت :

- اگر او فارسی را خیلی خوب میداند، این دلیل بر ایرانی بودنش نمیشود.
گفتم:

- همان شب که او را در قیافه یک زن دهاتی خودمان دیدم و ازش سؤال کردم درست لهجه‌اش او را یک دهاتی معرفی میکرد.
سرگرد گفت:

- تو طوری داری حرف میزنی مثل اینکه تازه‌کار هستی و این اولین مأموریت توست. قیافه و لهجه او دلیل نمیشود.
بعداً می‌فهمی که ما اشتباه نکرده‌ایم.
سیکاری آتش زدم و گفتم:

- پس حالا باید دید این مادموازل روزیتا قبل از اینکه خواننده کاباره‌گل سرخ شود چه کاره بوده و از کجا آمده؟ مثل اینکه این برای ما مهم‌تر است.
فروردین با خنده گفت،

- این را دیگر خودت باید کشف کنی.
خنده‌ام گرفت... سرگرد پرسید:

- چیزه‌ای تازه‌ای به فکرت رسیده؟
در حالی که می‌خندیدم گفتم:

- آره، به این می‌خندم که من چند مأموریت را یکجا باید انجام بدهم.

سرگرد گفت:

- من حالا به آن چند تا مسافر دیگر اتومبیل هم که آزادشان کردیم شک دارم.
گفتم:

- من هم دارم به آنها فکر میکنم. از کجا معلوم که آن زن و دو مرد دیگر از قماش روزیتا نبودند؟ حتی راننده با قیافه حق بجانبی که گرفته بود. خلاصه مقت باختیم، ولی چاره‌ئی نداشتم.

سرگرد در جای خودش کمی جا بجا شد و گفت:
- باید آنها را برای بازجوئی بیشتر در توقيف نگه میداشتیم.

پکی به سیگار زدم و گفتم :

- راهش همان بود . اگر به باز جوئی خودمان از آنها ادامه میدادیم او لا چیزی دستگیرمان نمیشد . ثانیاً اینکه حالا دیگر نمیتوانستیم با نقشه‌ای که من طرح کرده‌ام وارد گود شویم ، و انگهی برای توفیق آنها مدرک لازم بود .

سر گرد سین پرسید :

- چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟

گفتم :

- میخواهم خودم را به خطر بیاندازم و با روزیتا آشنا شوم .

فروردین گفت :

- خستگی زیاد مغزت را از کار انداخته .

سر گرد به میان حرف او دوید و درحالی که نگاهش بهمن بود گفت :

- این دیوانگی است . در همان ساعت‌های اول کلکت را می‌کنند . آن وقت من باید هم در جستجوی طلاهای قاجاق باشم و هم بدنبال قاتل تو بگردم .

با لبخند گفتم :

- لابد تو خیال می‌کنی در آن شب که ما اتومبیل مورد نظر را بازرسی می‌کردیم ممکن است روزیتا قیافه مرا بخاطر سیرده باشد و اگر دو بله ببیند می‌شناسد .

- خیال کرده‌ام . اطمینان دارم .

- ولی من طوری با او رو برو نشدم که او با قیافه‌ام آشنا شود .

- اینهم از آن حرفا است ..

گفتم :

- تو نمی‌گذاری من حرفم را بزنم ... آن شب من اجازه ندادم چراغهای اتومبیل روشن باشد . هوا هم بی‌نهایت تاریک بود حتی مهتاب هم نبود . من فقط از چراغ قوه استفاده کردم و اطمینان دارم که حتی طرح ضعیفی هم از قیافه من در خاطر

روزیتا باقی نماند.

فروردین گفت:

— این غیر ممکن است. او حتماً ترا میشناسد.

سرگرد نظر او را تائید کرد. اما من اصرار داشتم که روزیتا
مرا نمیشناسد و من میتوانم بدنبال نقشه‌ای که کشیده‌ام خودم را
باو فزدیک بکنم و اطلاعات بیشتری بدست بیاورم. این تنها راه
شناختن باشد قاجاق و پیدا کردن طلاها بود.

سرگرد گفت:

— فرض می‌کنیم روزیتا ترا نمیشناسد. خوب چطوری
میخواهی با او روبرو شوی؟

نقشه‌ای را که کشیده بودم برایش شرح دادم.

خندید و گفت:

— پس حالا باید در یکی از کوچه‌های جنوب شهر یک آتاق
هم برایت اجاره کنیم.

گفتم:

— فکرش را کرده‌ام. خودم ترتیب این کار را میدهم.

کی میخواهی شروع کنی؟

— فردا شب.

— مأمور دیگری لازم نداری؟

— فعلانه، و اگر هم یك روزی احتیاج داشته باشم فروردین
را انتخاب میکنم.

فروردین پوزخندی زد و گفت:

— از من چه کاری ساخته است؟

گفتم:

— خیلی کارها. هنوز فکرش را نکرده‌ام. اصل قضیه‌ای نیست
که من بتوانم وارد گود شوم. بقیه کارها خود بخود درست میشود.
البته با بودن سرگرد ...

سرگرد گفت:

— بنظر من باید در باره روزیتا تحقیق کنیم.

گفتم.

- نه : اصلاً حرفش را هم نزن تا من خبرت کنم . اینطور خیال کن که ما هنوز هیچ چیز در باره آنها نمیدانیم . باید طوری کار کنیم که آنها خیال کنند پلیس رد پائی از آنها پیدا نکرده است.

سرگرد گفت :

- خیلی خوب فعلاً که نیض کارد دست توست . صبر میکنیم ببینیم تو چه کار میخواهی بکنی .

- فروردین گفت :

- این کیوان ، آنقدر بخودش امیدوار است که از حالدارد موقیت خودش را در این مأموریت تضمین میکند .
گفتم :

- من چنین حرفی نزدم ، ولی نا امید هم نیستم ، شکار لطیفی که من میخواهم باام بیندازم وسیله‌ایست برای رسیدن به شکارگاه اصلی .

سرگرد خنده دید و گفت :

- یک وقت می‌بینی شکارچی شکار میشود . مواظب خودت باش این شکاری که تو در نظر گرفته‌ای خطرناکست . فقط کافیست بوی باروت به مشاهش پرسد . آن وقت با پد فاتحهات را خواند .

فروردین با خنده معنی داری گفت :

- کیوان بدش نمیاد . اینطور که من دیدم روزیتا زن‌قشنگ و تو دل بروئی است
گفتم :

- من هنوز قدم اول را بر نداشته شما دو تا از قدمهای بعدی دارید حرف میز نید ؟

هر دو خنده دند ... آنشب ترتیب کارها داده شد . جزئیات نقشه‌ای را که من کشیده بودم بدقت بررسی کردیم . وقتی از اداره بیرون میآمدیم به سرگرد گفتم :

- بعد از چند شب بیخوابی و ناراحتی فکر میکنم امشب بتوانی یک خواب راحت بکنی .

سر گرد گفت :

- من موقعی میتوانم خواب راحت بکنم که در خشنده‌گی و رنگ زرد طلاها را ببینم. ولی حالا ناراحتیم بیشتر شده چون باید مواطن توهمند باشم.

سر گرد پشت فرمان اتومبیلش نشست. من و فروردین هم کنارش جا گرفتیم، او اول فروردین و بعد من به خانه هایمان رسانید.

* * *

تا ساعت نه صبح یک اتاق در کوچه گود اختر که پشت باغ فردوس است اجاره کردم. اثاثه‌ای که با قیافه من جور در بیاید با آنجا بردم. تقریباً مقدمات کار فراهم شد و ما منتظر رسیدن شب بودیم که اولین مرحله از نقشه را اجرا کنیم. یکی از مأموران بصورت یک دزد کیف زدن درآمد. همه چیز آماده بود. تا بالاخره آن صحنه‌ای که من انتظارش را داشتم جلوکاره‌گل سرخ اتفاق افتاد. مأمور ما کیف مادموازل روزیتا را زد و فرار کرد، من بدنالش دویدم. کیف را از او گرفتم بصاحبش دادم و باین طریق توانستم با روزیتا آشنا شوم. من قیافه یک ولگرد زرنگ واقعی را داشتم و با آن کاری که کردم توانستم توجه روزیتا را بخودم جلب کنم و نشان دهم که یک آدم نترس و بزن بهادری هستم. معمولاً قاجاقچی‌ها و تبهکاران افراد خودشان را بر حسب اتفاق بدنال یک حادثه یا ماجراهی که خودشان ناظر آن هستند انتخاب می‌کنند. این انتخاب بستگی بزرگی طرف و کاری که او ندانسته انجام میدهد دارد.

وقتی روزیتا داستان زندگی مرا که بدقت ساخته و پرداخته شده بود شنید من حس کردم که دارم موفق می‌شوم. چون تأثیر حرفاً می‌ردا در چهره‌اش به خوبی میدیدم. او مرا با اتومبیلش به خانه‌اش برد که نشانی آنجا را به خاطر بسیم.

این اولین قدم با موقیت همراه بود بطوری که وقتی از روزیتا خداحافظی کردم و به سر گرد سین، که تا آنجا ما را تعقیب کرده بود ملحق شدم، از قیافه سر گرد پیدا بود که چنین موقیتی

را از نقشه من انتظار نداشته است.

همان شب که با سرگرد بطرف خانه‌ام میرفتم او گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم موفق شوی، چون روزیتا را زن زدنگ و کارکشته‌ای میدانم، حالا باید مواطن خودت باشی که صحنه‌های بعدی را خراب نکنی.

گفتم:

- ازفردا صبح من همان (اسفندک) ولگرد هستم، یک آدم بیکار و ساده ...
خندید و گفت:

- خودمانیم اسم عجیب برای خودت انتخاب کرده‌ای!
در حالی که می‌خندیدم گفتم:

- برای خودم که عجیب نیست چون محل تولدم (اسفندک) است.

- موفق باشی ...
سعی می‌کنم.

سرگرد مرا جلو خانه‌ام پیاده کرد و رفت. من داخل خانه‌ام شدم زنم از قیافه من تعجب نکرد، چون به این قبيل قیافه‌هائی که من مجبور بودم در اغلب مأموریت‌ها برای خودم درست کنم عادت داشت. تا آن وقت شب منتظرم بود. همینکه مرا دید خنده‌ای کرد و گفت:

- کیوان باز عوض شدی ..
با خنده گفتم:

- هر قیافه‌ای که داشته باشم باز شوهرت هستم.
بعد خواستم او را ببوسم. با دست به سینه‌ام زد و گفت:
- اول لباسهایت را عوض کن، بعد ... چون هر وقت تو تغییر فیافه می‌دهی من اصلاً فکر نمی‌کنم که شوهرم هستی!

لباسهای ولگردی را درآوردم و گفتم:

- حالا چطور؟
نگاهم کرد و گفت:
- حالا میتوانی مرا ببوسی.

خندیدم و بشوخي گفتم :
— باشد برای بعد !

با ناراحتی برختخواب رفت ... من تا ساعتی بعد که روی تختخواب دراز کشیده بودم به مأموریت خودم فکر می کردم که از فردای آن شب می باست شروع شود . نمی دانستم وقتی واردخانه روزپتا شوم چه قیافه های دیگر را در آنجا می بینم . پیش خودم اینطور حدس میزدم که ممکن است با آن زن و دو مرد دھاتی یا لااقل با یکی دونفر از آنها روبرو شوم . شاید هم هیچ کدامشان را در خانه روزپتا نمیدیدم . دیدن آنها برای من مهم نبود . من به موقعیت خودم توجه داشتم که چه کار باید بکنم ، یا آنها چه کاری به من میدهند . قدر مسلم این بود که باید از من انتظارهای داشته باشند . اطلاعاتم در این زمینه کامل بود که وقتی یک باند قاچاق یا دسته تبهکاران کسی را به جرگه خودشان راه میدهند برای اینکه کاملا آزمایش کنند مأموریت خطرناکی جلو پایش می گذارند و خودشان هم از نزدیک مواطنین هستند که بیینند دل و جراتش تا چه اندازه است ...

((۳))

ساعت هشت صبح بود که از خانه‌ام بیرون آمدم و یک سر به اداره رفتم . در آنجا لباسم را عوض کردم یکی از مأموران‌مرا با اتومبیل به کوچه گود اختر برد و در آنجا پیاده‌ام کرد ورفت .. من سری به اتاق دود زده‌ام زدم . چند دقیقه بعد از آنجا بیرون آمدم و با اتوبوس خودم را به خیابان امیر آباد شمالی رساندم . ساعت نزدیک نه و نیم صبح بود که زنگ در خانه روزیتا را بصدای درآوردم .

یکی دو دقیقه بعد صدای چرخش کلید در قفل در بلند شد . معلوم بود که تا آن موقع در خانه باز نشده است . همین‌که در آهنی باز شد من از دیدن زن جوانی که بنظر میرسید خدمتکار خانه است یکه خوردم ، او همان زن دهاتی خواب آلود بود که آن شب توی اتومبیل کنار روزیتا نشسته و بچه‌ای هم روی دستها یش به خواب رفته بود . با خودم گفتم «پس ما آن شب خیلی مفت باخته بودیم ..»
- کاری داری ؟

گفتم :

- به خانم روزیتا بگوئید اسفندک آمده .
خدمتکار از شنیدن اسم من لبخندی زد و گفت :

- چی بگوییم ؟
- اسفندک ..
- خانم خواب هستند .

— اشکالی ندارد .. خودشان به من گفتند که امروز صبح
بیایم .

— خیلی خوب . همینجا باش ..
خدمتکار . در را بست و بداخل خانه رفت ... چند دقیقه
بعد برگشت و گفت :
— بیا تو ...

داخل خواه شدم . از کنار اتومبیل روزیتا که توی حیاط
بود گذشم . خدمتکار جلو میرفت . دنبال او بداخل ساختمان رفتم
و توی سررا ایستادم تا مادموازل روزیتا از اتاق خوابش بیرون
بیاید . ساختمان از هر حیث جالب بود . بخصوص اثاثه داخل آن.
صدای روزیتا را از داخل اتاق خواب شنیدم که گفت :

— سونا ... گفتی اسفندک ؟ بیاد تو ...
سونا ، که اسم خدمتکار بود بداخل اطاق خواب رفت ... و
چند لحظه بعد بیرون آمد و به من گفت :

— ببین خانم چکارت دارد .
کمی مکث کردم ... سونا گفت :
— چرا معطلی ؟

بی آنکه ضربهای بدر اتاق بزنم در را باز کرم و میان
درا ایستادم .

— بیا تو اسفندک ...

جلو رفتم و آهسته در را پشت سرم بستم ... روزیتا جلو
میز توالتش نشسته بود و داشت سرش را شانه میکرد . رب دشامبر
نازک آبی رنگ بدن نهائی پوشیده بود و وقتی بطرف من برگشت
دیدم جلو سینه اش باز است .. بیش از نیمی از سینه برجسته
و سفیدش عریان بود و توی چشم میخورد . سرمه را پائین انداختم
روزیتا از جلو میز توالت بلند شد و بطرف من آمد ...
خنده کوتاهی کرد و گفت :

— مثل اینکه خیلی هم خجالتی هستی .. سرت را بلند کن .
سرمه را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم . واقعاً زیبا
بود . صورتش طراوت خاصی داشت . معمولاً بیشتر خواننده های
.

کا باره یا رقاشه‌ها صبح که از خواب بیدار می‌شوند پریده رنگ و خسته بنظر میرسند ولی روزیتا سرحال بود. انکار که تمام شب را استراحت کرده بود.

آهسته پرسیدم:

— با من کاری داشتید؟
گفت:

— آره، از این ریخت و قیافه باید بیرون بیائی.

— هر طور شما بفرمائید.

— همین الان می‌روی و یک دست لباس برای خودت می‌خری هر چیز دیگری که احتیاج داشتی تهیه کن، به حساب من...
بعد به میز توالتش نزدیک شد، از توی کشوی آن کیف کوچکی بیرون آورد و برگشت پیش من و پرسید:
با پانصد تومان میتوانی خودت را حسابی عوض کنی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— فکر می‌کنم زیاد هم پاشد.

— نه، شاید هم کم بیاید.

— معلوم نیست...

از توی کیف یک دسته اسکناس بیرون آورد و پانصد تومان شمرد و توی مشت من گذاشت و گفت:
— معطل نشو!

پرسیدم:

— برگردم همینجا؟

با لبخندی که روی لبان قشنگش نقش بسته بود گفت:
— پس می‌خواستی برگردی به کوچه گود اختر؟ توی آن اتفاق دود زده؟ دیگر هیچ وقت اسم کوچه گود اختر یادم نمی‌رود.

گفتم:

— همچنانکه هنهم هیچ وقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم.

راه افتادم که بروم... گفت:

— گوش کن اسفندک... بعد از این سعی کن خجالتی نباشی،

چون یک وقت ممکن است من لخت باشم و ترا صداقتم . حالا برو ... راستی بیا سویچ اتومبیل راهم بگین .

سویچ اتومبیل را گرفتم و از آتاق خوابش بیرون آمدم و با اتومبیل او از آنجا حرکت کردم تا سر و وضعم را عوض کنم من مأموریت‌های زیادی انجام داده بودم ولی این یک نوع دیگری بود و خیلی اتفاقات ممکن بود در آن بیفتند . ماماً مورین پلیس دنیای عجیبی داریم . با اشخاصی برخورد می‌کنیم که بظاهر قیافه آرام و ساكتی دارند و ناگهان دسته‌اشان به خون آلوده می‌شود اما در تعقیب و شناختن این جور آدمها هستیم ...

نزدیک ظهر بود که با سرو وضع عوض شده به خانه روزیتا برگشتم . سونا در را برویم باز کرد . روزیتا توی سرمه را نشته بود و شیر قهوه می‌خورد ... مرد میانه سالی هم آنجا بود . وقتی من وارد شدم مرد نگاه خیره‌اش را به من دوخت و خوب برآندازم کرد ... از چشمها یش پیدا بود آدم با تجربه و پیخته‌ئی است که تا بحال اشتباه نکرده و به خودش و کاری که انجام میدهد خیلی امیدوار است .

روزیتا رویش را بجانب من کرد ... و همراه با لبخند گفت :

— حالا تازه یک چیزی شد ...

آن مرد میانه سال چشم از من گرفت و به انگلیسی به روزیتا گفت :

— باید امتحانش کنیم .

روزیتا در جواش گفت :

— برای آن کار باید مناسب باشد .

مرد آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— تر تیپش را میدهم .

روزیتا پرسید :

— کی ؟ نباید وقت را تلف کنیم .

آن مرد کمی فکر کرد و بعد گفت :

— همین امشب ! ولی تو باید این اطمینان را بمن بدھی

که او قابل اعتماد است.

روزیتا کمی شیر قهوه خورد و گفت:

— مطمئن باش، خودم درستش می‌کنم.

من این گفتگوی آنها را که به انگلیسی صورت می‌گرفت شنیدم ولی طوری دانمود می‌کردم که چیزی نمی‌فهمم و حواسم جای دیگری است. گاهی به سقف یا به تابلوهایی که بدیوار نصب شده بود چشم می‌دوختم.

مرد روکرد به من و پرسید:

— گفتی اهل کجایی؟

— اسفندک.

— اسفندک. این شهر کجاست که ما نا بحال اسمش را نشنیده‌ایم.

گفتم:

— شهر بزرگی نیست، خیلی کوچک است. تقریباً در ۴۸ کیلومتری کوهک، نزدیک مرز پاکستان..

مرد گفت:

— پس باید آدم شجاع و جسوری باشی..

با لبخند گفتم:

— معلوم نیست.

روزیتا گفت:

— چرا نمی‌کوئی آره. دیشب آن کاری که تو کردی من فهمیدم که باید آدم جسوری باشی. دنبال یک دزد دویدن و کیفر را ازاوگرفتن خیلی جرئت می‌خواهد. معمولاً دزد‌ها با خودشان کرد یا چاقو دارند.

گفتم:

— من از این جور آدمها وحشتنی ندارم..

مرد خنده دید و گفت:

— باید امتحان کنیم.

من برای اینکه اطمینان آنها را بیشتر جلب کرده باشم گفتم:

— بخاطر محبتی که خانم روزیتا در حق من کرده‌اند حاضر مهر فداکاری که از دستم بر می‌آید برای ایشان بگنم ...
 با گفتن این حرف با آنها فهماندم که میتوانند کم کم بمن اطمینان پیدا کنند ... روزیتا و آن مرد بیکدیگر نگاه کردند. مثل این بود که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشتند. من برای رسیدن بهدف اصلی که کشف طلاهای قاچاق بود ناچار بودم که خودم را در بست در اختیار آنها بگذارم. تقریباً احساس کرده بودم که آنها چه کارهایی ممکن است بمن بدهند. مسلماً حمل اجناس قاچاق از منطقه‌ای بمنطقه دیگر یکی از کارهایی بود که بمن واگذار می‌شد.
 با یاد طوری رفتار می‌کردم که آنها خودشان بمن میدان بدهند. چون اگر می‌خواستم بدون اجازه آنها دست بکاری بزنم ممکن بود سوء ظن شان نسبت بمن تحریک شود. این مأموریت خونسردی و صبر زیادی لازم داشت، یک اشتباه کوچک نتیجه‌اش این می‌شد که مرا بکشنند.

دیدم دیگر ماندن من در آنجا مورد ندارد رو کردم به روزیتا و گفتم:

— بامن کاری ندارید؟

کمی فکر کرد و گفت:

— نه برو بیرون باش تا صدات کنم ...

از پیش آنها بیرون آمدم و رفتم دم در کنار اتومبیل ایستادم احساس می‌کردم که موقعیت تقریباً محکم شده است. فقط ارتباط با سرگرد ناراحت کرده بود و نمیدانستم چطوری با او تماس بگیرم با اینحال اطمینان داشتم که سرگرد به رطیقی که باشد با من تماس می‌گیرد و ترتیبی می‌دهد که اطلاعات من بدون درد سر باور سد. سرگرد مرد عجولی بود. انتظار داشت که من در اسرع وقت محل طلاهای قاچاق را کشف کنم و باین مأموریت خاتمه بدهم. ولی کشف طلاهای قاچاق باین زودیها ممکن نبود و از همان شبی که قاچاقچی‌ها با آن اتومبیل تو خالی مارا اغفال کردند، من فهمیدم که با باندی بسیار قوی طرف هستم که گردانند گان آن آدم‌های باهوش و زدنگی هستند و خیلی راحت می‌توانند پلیس را گیج کرده و از

خودشان ردپائی باقی نگذارند . این موضوع را سرگرد «سین» هم میدانست هنتهی نمیخواست بروی خودش بیاورد . فقط بمن فشارمی آورد که هرچه زودتر کلک آنها را بکنم ...

من بر عکس سرگرد ، آدمی خونسرد و با حوصله و در عین حال خشن بودم . همه مأموریت هائی را که بمن واگذار شده بود بهمین نحو انجام داده بودم و در این یکی هم سعی میکردم با همان روش خودم جلوه بروم .

در حدود یک بعداز ظهر بود که «سونا» مرا صدا کرد حدس زدم که باید وقت ناهار رسیده باشد . توی آشیز خانه یک سینی غذا برایم آماده کرده بود . همانجا مشغول خوردن شدم . از همان لحظه که با «سونا» رو برو شدم و او را شناختم سعی کردم که با او گرم بگیرم و طوری وانمود کنم که او خیال کند نظر من را بخودش جلب کرده است . بنظر میرسید که با این آسانی هارام شدنی نیست .

همان روز چند دفعه با او برخورد کردم . او سعی می کرد بامن به خشونت رفتار کند و قیافه عبوس بگیرد . حدس زدم ممکن است او معشوقه یکی از افراد باشد . با این حال تصمیم گرفتم او را بطرف خودم بکشم . این کار چندان آسان هم نبود ...

ناهارم را که خوردم صبر کردم تا «سونا» برگردد . وقتی او آمد پرسیدم :

— خانم بامن کاری ندارند ؟

بی آنکه نگاهم بکند گفت :

— خانم میخواهد استراحت کنند . . . حالا برو بیرون کار دارم .

در حالی که نگاهم به ساق پایش بوداز در آشیز خانه بیرون آمدم و رفتم توی اتومبیل نشستم هوا گرم بود و نمیشد توی اتومبیل نشست چند دقیقه پائین آمدم . آنطرف کوچه سایه بود ... آنجا کنا دیوار ایستادم ، و منتظر این بودم که مرا بداخل خانه ببرند ، ولی مثل اینکه با این موضوع توجهی نداشتند .

در حدود دو نیم بعداز ظهر بود . کوچه خلوت بود . مردی که سرو وضع ناجوری داشت داخل کوچه شد آهسته جلو می آمد ... یک

امیر عشیری

دستمال بسته هم زیر بغلش گرفته بود . نزدیک من که رسیداً استاد نگاهم کرد ، و بعد آهی سرد کشید و هما نجا کنار پله کان سنگی خانه ای که من نشسته بودم نشست . دستمال بسته اش را روی زمین باز کرد ، مقداری پلو و خورشت و کمی ته دیگ و نان بود با دست شروع به خوردن کرد .

هر دریش انبوهی داشت . یک پیرا亨 که چند جای آن پاره بود روی شلوارش انداخته بود ، از یقه چرک و کشیف پیرا亨 معلوم بود که از روز اولش شسته نشده ، پاها یش خاک آلود بود شلوار خاکستری رنگی که سرزانوها یش وصله خورده و از حدمعمول کوتاهتر بود او را آدم مفلوک و بد بختی معرفی میکرد .

نگاهم بدستمال غذای او دوخته شده بود ، مرد گدا با ولع واشهای زیاد پلو خورشت را میخورد . درست مثل این بود که در پشت میز یکی از بهترین رستورانها نشسته و یک غذای گرم و تازه دارد میخورد .

کمی خودم را بطرف او کشیدم و آهسته گفتم :

— قیافه جالبی برای خودت درست کرده ای .

همانطور که با انکشناش پلو خورشت را بهم میزد که لقمه درست کند گفت :

از این قیافه زیاد هم راضی نیستم . تقسیم سر گرد است که مرا به این شکل درآورده ؟

بالبختند گفت :

— لابد این چلو خورشت را که حتماً مال یکی دوشب پیش است از خانه سر گرد گرفته ای ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت :

— مال دیشب است . از خانه خودم آورده ام .

پرسیدم :

— خبر تازه ای برایم آوردی ؟

گفت :

— خواربار فروشی سر کوچه امروز یک شاگرد جدید استخدام کرد .. هر خبری که بددست آورده به او بده

— گفتم شاگرد جدید رامن میشناسم ؟
 — مسلم است که میشناسی .. از مأمورین خودت است ..
 — کدام یکی ؟
 — مادق .

— پس بدنشد .. از صبح تا بحال همه اش توی این فکر بودم که
 چه جوری باسر گرد تماس بگیرم ..
 — خوب حالا که خیالت راحت شد یول یک استکان چای بمن بده
 که تا اینجا هر دو مان درست بازی کرده باشیم . دست به جیب بردم و
 یک سکه دوریالی کف دستش گذاشت و گفتم :
 — غذایت را زودتر تمام کن و راه بیفت برو . ضمناً این دوریال
 را خرج نکن چون بعداً باید بمن پس بدهی !!
 پرسید :

— توضیح تازه ای کشف نکرده ای ؟
 گفتم :

— به سر گرد بگو صبر داشته باشد اینها آدم های محکمی
 هستند . تنها چیزی که توانستم بفهمم اینست که قرار است کاری بمن بدهند
 که برایشان انجام بدهم .

— نفهمیدی چه نوع کاریست ؟
 — نه ممکن است امشب بفهمم .
 — مواطن خودت باش سعی کن ته توی کار را در بیاوری .
 گفتم :
 — میتوانی سفره غذای مانده اات را یک جای دیگر پهن کنی و
 دستور ندهی ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت :
 — تو که میدانی من آدم شو خی هستم . از حرف من ناراحت
 نشو ...

بعد انگشتان دستها را که با آن غذا خورده بود بازبانش پاک
 کرد دستمال پلو و خورشت را که مقدار کمی از آن باقی مانده بود گره
 زد . یک نصفه سیگار اشنو از جیب پیراهنش درآورد . از من کبریت
 خواست ، وقتی سیگارش را آتش زد پرسید :

— حرف دیگری نداری ؟

گفتم :

— مستخدمه اسمش «سونا» است . اوراهم توی همان اتومبیل دیده بودم ..

— پس خیلی مفت باخته‌ای !

— دارم جبران میکنم . حالا بلند شو برو .. مرد گدا که یکی از مأمورین مخفی پلیس بود استعمال بسته غذارا زیر بغل گرفت ، پکی به نصفه سیگار زد و از روی زمین بلند شد . آهی کشید و باناله گفت .

— ای خدا ...

وبعد بطرف پائین کوچه برآه افتاد ...

* * *

هو اتقریباً تاریک شده بود که روزیتا به اتفاق آن مرد میانه سال از درخانه بیرون آمدند روزیتا بلوز سفید بی آستین بادام خاکستری پوشیده بود . هردو سوار اتومبیل شدند ، من درست وظایف یک راننده شخصی را انجام میدادم . اتومبیل را برآه انداختم قبل از اینکه از کوچه بیرون بیاییم ، روزیتا به من گفت :

— برو به انتهای خیابان نواب شمالی .

با خودم گفتم : «اگر اشتباه نکرده باشم این دو تا دارند بد ملاقات اربابشان میروند .»

بین راه آنها شروع کردند به انگلیسی حرف زدن . و من گوشم راه به حرفاشان دادم .

مرد گفت :

— این (جابر) جواب درستی نمیدهد . همین امشب باید به حسابش برسم ..

روزیتا پوز خنده زد و گفت :

— زودتر از امشب باید به حسابش میرسیدی . او حالا خیال میکند که ما حرفاش را باور کردیم . من فکر میکنم خودش هم در این کاردست دارد و میداند (یوسف) کجا مخفی شده .

مرد گفت :

— توفکر میکنی : ولی من اطمینان دارم .
روزیتا با خونسردی گفت .

— پس چرا معطلی ؟
مرد بعد از کمی تفکر گفت .

— این پسره دارد نظر گرفته ام . برای اینکار مناسب تراست .
من حدس زدم که منظور از «این پسره » من باید باشم چون
اگر شخص دیگری در میان بود باید اسمش را میبرد .

روزیتا خندید و گفت

— پس آدم بدرد بخوری به تور زده ای ...
مرد بالحن ملایمی گفت :

— در اینکه تو از همه ما با هوش نر هستی شکنی نیست .

— این را فقط تومیدانی ...

— صبرداشته باش بالاخره رئیس هم به هوش وزرنگی تو ایمان
میآورد .

— همه اش تقصیر توست ..
مرد با تعجب گفت :

— تقصیر من ؟ منظورت چیست ؟
روزیتا با همان لحن گفت :

— قرار بود تو هر اپیش رئیس ببری . یادت هست در (تل اویو)
که بودیم تو به من این قول را دادی و الان مادر تهران هستیم و خبری
نیست .

مرد بالحن اطمینان بخشی گفت :

— حالا هم سر قولم ایستاده ام همین روزها قرار است رئیس
به تهران بیاید . خودم ترتیب شدم که سه نفری با هم شام بخوریم
من اطمینان دارم که خیلی زود میتوانی نظر رئیس را جلب کنی . او از
زن های قشنگ و تو دلبر و فی مثل تو خوش میاید .

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد .

— میدانی روزیتا ! رئیس آدم پر کار و گرفتاریست جای
قا بتی ندارد .

روزیتا خنده کنان گفت :

— توهם که معاونش هستی خیلی گرفتاری ..
مرد گفت :

— این جور کارها گرفتاری و در درس رش زیاد است.

هر دو سکوت کردند.. من از حروفهای آنها این نظر نتیجه گرفتم که یوسف و جابر باید از اعضای باند باشند که این وسط یوسف بهم چیز پشت پازده است. حدس من این بود که یوسف یا پول کلانی به جیب زده یا طلاهارا سرقت کرده است که مخفی شده.. ولی بعید بنظر میر سید که یکنفر بتواند شمشهای طلا را آنهم از چنگ باشد خودش در آورد باشد. اگر حدس من درست نمی بود یوسف باید کاری در همین ردیف کرده باشد که اینها از دوستش ناراحت بودند و میخواستند بحسا بش بنند. از حروفهای آنها خیلی چیزهای دیگر هم فهمیدم. مثلاً اینکه روزیتا هنوز رئیس باند را ندیده بود و آن مرد هم معاون باند بود و باز هم فهمیدم که روزیتا در (تل اویو) وارد باند شده... چطوری؟ این را دیگر باید آینده و حواله که اتفاق می افتاد روشن میکرد: شاید هم سابقه زیادی در کار قاچاق داشت ... معمولاً افراد یک باند قاچاق خیلی به ندرت ممکن است موفق بگیرند رئیس خودشان شوند کارها بدست پائین ترها صورت میگیرد.

روزیتا سکوت را شکست و گفت :

— باز هم با «جابر» صحبت کن شاید بتوانی اورا به حرف بیاوری
مرد گفت :

— دیگر فایده ندارد. ما باین احمق های خیلی میدان داده ایم.
اگر نتوانیم جلو «جابر» و امثال اورا بگیریم باید فاتحه باشد خواند،
روزیتا گفت :

— چرا این حرف را میزنی؟ خوب بود میگفتی پلیس کلک همه مان
را می کند!

مرد بالحن تم سخن آمیزی گفت :

— پلیس، حاضر نیستم این اسم را بشنوم ... ما با آنها فاصله
زیادی داریم. پلیس هیچ وقت نمی تواند مارا بشناسد یا از کار ما
سر در بیاورد! چه رسید به اینکه دستگیر مان کند!

موضوع از نظر من روشن بود آنهاقصد کشتن کسی را داشتند که

از قماش خودشان بود . با یدسعی می کردم آن شخص که اسمش «جا بر» بود از کشته شدن نجات پیدا کند . اتومبیل را با سرعت میراندم همه اش در این فکر بودم که نکند کشتن «جا بر» به من و اگذارشود . چون اینطور که معلوم بود مرا برای این کار مناسب تشخیص داده بودند . این پیچیده ترین مأموریت من بود .

به انتهای خیابان نواب شمالي که رسیدیم، بر اهنما ئی «روزیتا» واردیک خیابان خاکی شدیم . پس از اینکه مسافتی جلو رفتیم بدستور «روزیتا» مقابل خانه ای که در آهنی بزرگی داشت اتومبیل را نکھداستم .

«روزیتا» گفت :

— اسفندک ، در اتومبیل را بیند و همراه ما بیا ...

هر دو شان پیاده شدند . من هم پائین رفتم . درهای اتومبیل را بستم و بدینال آنها بداخل همان خانه رفتم . این خانه علاوه بر در آهنی بزرگ یک درهم به توی ساختمان داشت توی راهرو باشه مردگردن کلفت که قبل از هر چیز سبیل های پر پشت آنها جلب نظر می کرد بر خورد کرد . هرسه به من خیر شدندو با نگاهی مخصوص بر اندازم کردند . حدس زدم «جا بر» باید در همین خانه زندانی باشد که آنها قصد دارند کلکش را بکنند .

روزیتا نزدیک در اطاق که در انتهای راهرو بود استاد و روکر به آن سه گردن کلفت و گفت :

— بچه ها با اسفندک آشنا شوید غریبه نیست ا

هر سه بمحض اینکه اسم «اسفندک» بگوششان خورد لبخند تمسخر آمیزی زدند ... یکی از آنها گفت :

— اسم قحط بود که این اسم را رو خودت گذاشتی ؟

آن دو تای دیگر هم خندي دند ... یکی دیگر گفت :

— چطور است این آقا پسر را «اسی» صدا کنیم ؟

آن دو تای دیگر در حالی که می خندي دند و نگاهشان به من بود با هم گفتند :

— ما ازحالا بعد ترا «اسی» صدا می کنیم اسفندک اسم عجیب و فربی است .

بعد یکی از آنها که نزدیک من ایستاده بود گفت:
 — خوب... حالت چطور است. اسی؟
 و آنmod کردم که عصبانی هستم گفتم:
 — بد نیستم!

«روزیتا» و معاون باند در نهایت خونسردی ایستاده بودند.
 ایستادن آنها توی راه را بی دلیل نبود. انتظار داشتند. من باید آنها را از این حالت بیرون می آوردم. هر دوازاین که آن سه تا گزدن کلفت مرآ دست انداخته بودند و اسم اسباب خنده شان شده بود راضی بنظر میرسیدند... یاد حرف «روزیتا» افتادم که شب قبل ازمن پرسید «زور بازویت چطور است».

با این که همان شب جوابش را دادم، خودم میدانستم که جواب آن برای وقت دیگریست... وقتی همان موقعی بود که توی راه را آنها مرآ وسیله تفریح خود قرار داده بودند. با خودم گفتم: «باید جواب سوال اورا طوری بدهم که بقیه هم هوای کار دستشان باشد».

باز یکی از آن سبیل کلفت ها گفت:

— نکند این اسفندیک، از خانواده اسفندیار روئین تن باشد؟
 رفقایش با صدای بلند خندیدند...

«روزیتا» حرف آخر رازد... گفت

— چه هزار یاد تند نمود. اسفندیک یک بلوچ است.

سه گزدن کلفت به من خیر شدند «روزیتا» با حرفی که زد، یک کمی آنها را تحریک کرد. او همی خواست به حساب خودش زور بازوی مرآ امتحان کند... یکی از آنها گفت:

— بجهعا فاصله بگیرید...

یکی دیگر گفت:

— برعکس من به اسفندیک... ببخشید به اسی نزدیک میشوم
 و مثل یک دوست دستش را فشار می دهم...
 هوای کار دستم آمد که او چه کار می خواهد بکند. آن مرد سینه اش را جلو داد. دستی به سبیلش کشید و با حالت مسخره‌ئی بطرف من آمد دستش را جلو آورد و گفت:
 — دست بدء اسفندیک... چرامات برد़ه؟

من درحالی که نگاهش میکردم ، دستم را آهسته بطریق بردم
همینکه نوک انگشتانش بدستم خورد . معطلش نکردم همان کاری که
او میخواست بکند ، من کردم . خیلی سریع مج دستش را
قاپیدم و او را با یک حرکت تند و گیج کننده جلو کشیدم .
تعادلش را از دست داد دستش را بسیور خودش
پیچاندم ، چاره‌ئی نداشت . حتی فرصت اینکه بتواند از دست
دیگر استفاده بکند پیدا نکرد .. و پشت به من قرار گرفت . این
حرکت آنقدر سریع و برق آسا صورت گرفت که همه دربهت وحیرت
فروافتند . سکوت سنگینی بآنها سایه انداخت . آن دو تای دیگر
بهم نگاه کردند . بعد متوجه رفیقشان شدند . روزیتا خوشحال بنظر
میرسید و صورت ظاهر را حفظ کرده بود . او جواب سؤال خودش را
گرفته بود و حالا میدید اسفندک که من باشم زور بازویش را طور
دیگری نشان داده است .

هیچکدام از آنها انتظار نداشتند که من بتوانم : آن سبیل کلفت
سینه پهن را اینطوری خجالت بدهم .

از نیمرخ نگاهش کردم . رنگ صورتش قرهن شده بود ، حق هم
داشت چون پیش پیش آنها نگرفته بود .
روزیتا اخمهایش را درهم کشید و گفت :
— خیلی خوب اسفندک ، ولش کن .

من دیدم اگر به این وضع ناجور خاتمه ندهم بیجهت چند نفری
را با خودم دشمن کرده ام و ممکن است دشمنی آنها اسباب زحمتم را
فراهم کند و من نتوانم به هدف اصلی خودم برسم . باید یک طوری
وضع راعوض میکردم که دیگر ادامه نداشته باشد .
با خنده گفتم :

— این یک شوخی بود . ما با هم دوست هستیم ..

بعد دست او را ول کردم ، مردنگهان برگشت و با دست
محکم بصورت منزد .. من کمی به عقب رفتم و با اینکه میتوانستم
همانجا به حسابش برسم و درس خوبی به او و رفقایش بدهم دریک
لحظه فکر کردم این کار دور از احتیاط است . باز هم خنديدم و
گفتم :

— میدانم عصب‌انی هستی .. ولی من فقط خواستم شوخی

بگنم ..

روزیتا گفت :

— کریم ، مگر نشنیدی اسفندک چه گفت .

کریم اسم آن سبیل کلفت بود دستش را بالا بردا که دومین سیلی را بصورت من بزنند .. ولی نمیدانم چه شد که برای چند لحظه دستش را درهوا نگهداشت و بعد آهسته پائین آورد ... نگاهش به من بود که لبخندی بروی لبانش ظاهر شد . آهسته جلو آمد یک دستش را بروی شانه ام گذاشت . سرش را جلو آورد و صورتم را بوسید و گفت :

— ازحالا ما باهم دوست هستیم ..

گفتم :

— قبول داری که تو و رفقایت در موردم خیلی تند رفتید؟

گفت :

— آره ، میدانم ، ما فقط میخواستیم ترا امتحان کرده باشیم قصد دیگری نداشتیم .

بعد روکرد به آن دوتای دیگر و گفت :

— بچه‌ها ، اسفندک از خودمان است .

معاون باند گفت :

— خیلی خوب کریم ، وقت را تلف نکن . جابر را ببر توی اتومبیل ، اسفندک‌هم باما می‌آید .

چند دقیقه بعد من بدنبال روزیتا و معاون باند از خانه بیرون آمدمیم . معاون باند سویچ اتومبیل را از من گرفت و خودش پشت فرمان نشست . روزیتا هم بغل دستش جا گرفت . من هم رفتم عقب پیش کریم و جابر نشستم : اتومبیل حرکت کرد ...

اینطور که معلوم بود اینها قصد داشتند «جابر» را بقتل برسانند خیلی فکر کردم بلکه بتوانم اورا نجات بدهم ولی هر نقشه‌ای را که می‌کشیدم دست خودم رومیشد ... حتی فرصت این را هم نداشتم که به سر گرد اطلاع بدهم که او وارد کار شود . همه راههای سمته دهد .

بمیدان ۲۴ اسفند که رسیدیم روزیتا از ماجداشد که به کاباره گل سرخ برود . من با اینکه مسلح بودم نمیتوانستم از هفت تیر ماستفاده کنم . هر کلکی که میخواستم بنام نتیجه اش این بود که آنها بمن سوءظن پیدا میکردند و شایدهم شدت عمل بخرج میدادند . خلاصه همه حواسم پیش‌جا بر بود .

همه درسکوت فرورفته بودیم . معاون باند به فرار یوسف و کاری که او کرده بود می‌اندیشید . کریم در فکر کشتن جابر بود و جابر بمرگ خود فکر میکرد . من یکی هم معلوم بود که حواسم پیش کی بود . میخواستم جابر را نجات بدهم ولی راهی که بموقعیت خودم لطمه نزنند با خاطر نمیرسید .

معاون باند جابر را مخاطب قرار داد و گفت :

— پسر ، چیزی با آخر عمرت باقی نمانده ... بگویوسف کجا مخفی شده ؟ طلاها کجاست ؟

جابر بالحنی که وحشت او در آن احساس میشد، گفت :

— اگر راجع به یوسف و طلاهاشی که او سرت کرد چیزی میدانستم تا بحال گفته بودم ...

معاون باند از روی خشم خنده‌ای کرد و گفت :

— احمق ! حالا خیلی مانده که امثال تو و یوسف بتوانند بمن برگ بزنند ... یوسف خودش هم میداند که از چنگ من خلاصی ندارد ... توهم داری حماقت میکنی و خودت را با خاطر کسیکه بوئی از انسانیت نبرده بکشتن میدهی . من کسی نیستم که افرادم بتوانند بمن و باند خودشان خیانت بکنند ... وقتی اولین گلوله توی بدنت جا گرفت آنوقت می‌فهمی که یوسف برای تواریخی ندارد ...

جابر وقتی دید با مرگ چندان فاصله‌ای ندارد بالحن محکمی گفت :

— فکر نمیکنم یوسف را پیدا کنی . او حساب همه جایش را کرده بود ..

معاون باند گفت ،

— بالاخره به حرف آمدی . و آن چیزی را که نمیخواستی بگوئی گفتی .. هنوز هم دیرنشده و میتوانی خودت را نجات بدھی و

زنده بمانی ...

من سکوتم را شکستم و گفتم :

— آدم احمق و کله‌شقی هستی .. پسرا هر حرفی داری بزن و
جان خودت را نجات بده تو خیال می‌کنی دارند با توشو خی می‌کنند؟
حساب گلوله سربی است !

کریم گفت :

— اسفندک توداری خودت را خسته می‌کنی .. این پسره تا
امشب به حرف نیامده حالا هم که داریم او را بطرف مرگ می‌بریم باز
دست از کله‌شقی بر نمیدارد .

معاون باند گفت :

— کارش نداشته باشد . خودش هم میداند که راه سومی برایش
وجود ندارد . تا چند دقیقه دیگر خودمان راه دوم را جلو پایش
می‌کذاریم !

جابر در سکوت فرو رفته بود . معلوم نبود به چه چیز فکر
می‌کند . به یوسف و طلاها ؟ یا به مرگ خودش ؟ یا اینکه انتظار این
را داشت که معجزه‌ای اتفاق بیفتاد و او از چنگکال مرگ نجات پیدا
کند ؟

من با آرنج به پهلوی او زدم و گفتم :

— بگو .. یوسف کجا مخفی شده ؟

معاون باند گفت :

— اسفندک بهجا بر بگو که تومأمور کشتن او هستی ..
این همان چیزی بود که پیش خودم حدس زده بودم و انتظار
شنیدنش را داشتم . نگاهی به کریم و جابر کردم و بعد گفتم :
— منظور تان را درست نفهمیدم .

معاون باند گفت :

— داری خودت را به نفهمی میز نی ؟ گفتم تو باید جابر را
بکشی .. برای همین هم آوردمت !

گفتم :

— ولی من قابحال از این جور کارها نکردم . آدم کشتن
خیلی وحشتناک است ..

دیوار سکوت

۵۳

— خوب ، اشکالی ندارد . کم کم یاد میگیری هر کاری او لش
مشکل است !

— چطور است مرا از این یک کار معاف کنید ؟

— احمق ترسو ! مگر تو نبودی که میگفتی حاضری به خاطر
روزیتا دست بهر کاری بزنی ؟ بهمین زودی میخواهی حرفت را پس
بگیری ؟

گفتم :

— نه قربان حرفم را پس نمیگیرم . ولی دیگر فکر این یکی را
نکرده بودم که باید آدم بکشم . من حتی تابحال سر یک مرغ را هم
نبریده ام . شاید برای شما این کار آسان باشد ولی برای من مشکل
است ... حتی فکر شدن را هم نمیتوانم بکنم که این کسیکه بغل دست
من نشسته باید بدست من کشته شود .

معاون باند گفت :

— تو داری وضع خودت راهم ناجور میکنی ..
کریم گفت :

— قربان ، اسفندی حق دارد وحشت داشته باشد . چون تا
حال خون ندیده . کشندن جابر را بمن و اگذار کنید که ضمناً اسفندی
هم آدم کشندن را یاد بگیرد ...
بعد روکرد بمن و گفت :

— پسر اینکه دیگر کاری ندارد . فقط یک لحظه است . ماشه
را میکشی ... چند تا گلوه از هفت تیرت خارج میشود و بعد طرف
که جابر باشد با آن دنیا مسافت میکند .

جابر خنده تلغی کرد و گفت :

— یعنی کشنن من برای شما آنقدر مهم است ؟
معاون باند گفت :

— بهمان اندازه که یوسف و طلاهای سرقた شده برای تو
ارزش دارد !

وقتی اتومبیل ما میدان بهارستان را پشت سر گذاشت و بطرف
پائین شهر سو ازیر شد حدس زدم که مقصد ما باید در حوالی یا نزدیک
شهر ری باشد ، معاون باند با خیال راحت اتومبیل را میراند . مثل

این بود که در انتخاب محل برای کشتن جابر تردید ندارد و قبل از نقطه مشخصی را در نظر گرفته است.

زانویم را بzanoی جابر چسباندم. احساس کردم که زانوی او لرزش خفیف دارد. مرگ بر او سایه انداده بود. وضعش با یک ساعت قبیل فرق کرده بود. اطمینان داشت که تا چند دقیقه دیگر یکی از ما سه نفر بزنندگیش خاتمه میدهد. من، کریم یا معاون باند.

اینطور که معلوم بود من باید اورامی کشم. این یک مرگ حتمی بود که او بهیج قیمتی نمیتوانست خودش را از آن نجات بدهد. مگر آنکه مخفی گاه یوسف را فاش میکرد. تازه معلوم هم نبود که او را زنده بگذارند. شاید هم بهمین علت بود که او راجع به یوسف حرفی نمیزد و خودش را به خطر انداده بود.

من نمیدانستم بین جابر و یوسف چه رابطه‌ای وجود دارد که او بخاطر یوسف حاضر شده بود خودش را بکشتن بدهد ولی حرفی راجع باو نزند. قدر مسلم این بود که معاون باند با پیر حمی و بدون ذره‌ای ترحم اورا می‌کشت. منافع باند به خطر افتاده بود و اگر او جلو این یا غیگری را نمیکرفت بدون شک باند متلاشی میشد و بجز خودش کس دیگری باقی نمیماند. او با کشتن جابر میخواست وضع بهم ریخته راسرو صورتی بدهد و بقیه را سر جایشان بنشاند که دیگر راه یوسف و جابر را انتخاب نکنند. بالاخره معاون باند که هنوز نمیدانستم اسمش چیست در برای رئیس هستولیت سنگینی داشت. اور فکر حفظ موقعیت خودش بود.

من همه حواسم پیش جابر و تصمیم معاون باند بود. این یک تهدید توخالی یا شوخی نبود. دوراه جلوی پای جابر گذاشته بودند یا نشان دادن مخفی گاه یوسف و اینکه اور کجا است و طلاها را کجا مخفی کرده یا کشته شدن خودش ... در این گیرودار من در فکر این بودم که به رقیمتی شده جابر را از مرگ نجات بدهم و نگذارم آنها او را بکشند. بیشتر ناراحتی من از این بابت بود که من امامور کشتن او کرده بودند و میخواستند با این عمل دست و پایم را برای همیشه بینندند.

کریم بدون مقدمه خنده دید و گفت :

— اگر یوسف بچنگم بیفتند میدانم با او چه معامله‌ای بکنم ...

پرسیدم :

— مثل اچه کار می‌کنی؟

گفت :

— پسر، تو تازه واردی و نمیدانی با آدمهائی مثل یوسف و
جا بر چه کارها می‌شود کرد. طرز کشتن جابر که معلوم است ... ولی
یوسف ... اول دست و پا یش را می‌بندم بعد او را بروی زمین می‌خواهانم
و یک دستمال توی دهنش فرومی‌کنم و روی سینه‌اش می‌نشینم تا خفه
شود. باید ببینی و لذت ببری.

معاون باز خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

— اسفندگ هنوز باین جور کارها وارد نیست و باید کم کم
واردش کنیم تا طرز آدم کشتن را یاد بگیرد ...

کریم با غرور خاص و احمقانه‌ای گفت :

— خودم یادش می‌دهم. من و اسفندگ با هم دست دوستی
داده‌ایم. یک جوری درستش می‌کنم که بعد از این مثل آب خوردن
آدم بگشد.

گفتم :

— درس دیگری نیست که بهمن بدھید ... غیر از آدم کشتن؟

کریم گفت :

— چرا .. خیلی درس هست که باید یاد بگیری ولی، این اولین
درس، دلو جرأت تورا زیاد می‌کند ترست میریزد و برای یاد گرفتن
درس‌های دیگر کاملاً آماده می‌شود. تا خون چشمها یت را نگیرد
و از بزدلی بیرون نیائی بی‌فایده است. حتی هفت تیر کشیدن را هم
یاد نمی‌گیری.

معاون باز گفت :

— درس اول تو کشتن جابر است. بعدش یک کمی ناراحتی دارد
ولی این ناراحتی یا بهتر بگویم عذاب وجود آن موقعی است. عوضش
جرئت زیادی پیدا می‌کنی. کارما هم همه‌اش آدم کشی نیست. بعضی
وقتها اینطوری پیش می‌آید ...

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم :
 — قبول دارم که امشب باید درس اول را یاد بگیرم . ولی همینطوری که نمی‌شود . شروعش باشما یا کریم تا من کم کم تمرین کنم .

کریم گفت :

— یعنی میخواهی بگوئی کار ترا من انجام بدیم ؟

گفتم :

— مگر اشکالی دارد ؟

زد به خنده و گفت :

— بابا ، تودیگر پرشورش را در آورده‌ای . اینکه دیگر کاری ندارد . لوله هفت تیر را بطرف جابر می‌گیری .. هدف قلب اوست .. بعد سه شماره می‌شمری و با شماره سه ماشه را می‌کشی . میتوانی چشمها یت را هم بیندی ... اما نه ! آن وقت ممکن است تیر به خطا برود .

به میان حرفش دویدم و گفتم :

— این کار خبلی تمرین میخواهد .. راستش من همه کار کرده‌ام جز این یکی .

معاون باند گفت :

— خوب گوشها یت را باز کن اسفندک . در هر کاری من دستور میدهم . آنهم یکدفعه و به کسی که در نظر می‌گیرم . تو هم مثل بجهه‌های دیگر باید اطاعت کنی . راه سومی هم وجود ندارد . یا می‌کشی یا کشته می‌شوی . قانون ما اینست کاریش نمی‌شود کرد . خوب فکرها یت را بکن . من نان خود زیادی نمی‌خواهم . ضمناً این را هم بدان که از این راه میتوانی پول خوبی به جیب بزنی و از وضعی اسفناکی که داری بیرون بیافایی ..

گفتم :

— آخه ، آدم کشتن که کار نشد . ببینم کار شما فقط همین است ؟

معاون باند با همان لحن تند گفت :

— این دیگر به تو مربوط نیست . فعلاً اولین کار تو کشتن

جابر است آنهم در حضور من و کریم ... از پرچانگی زیاد هم خوشم نمی‌ماید. چه او را بکشی یا نکشی، این را بدان که تو او را کشته‌ای ...

پوزخندی زدم و گفتم :

— پس، از همین حالا به حساب من گذاشته‌اید ..
او گفت :

— از امروز صبح که دیدمت ترا برای اینکار در نظر گرفتم ...
من بادست به شانه کریم زدم. وقتی متوجه من شد گفتم :
— فکر پلیس، زندان و خلاصه گرفتاری‌های بعدش را هم کرد هاید !

معاون بازد که حرفهای مرا شنید با عصبانیت گفت :

— اگر یک دفعه دیگر اسم پلیس را پیش من ببری، یک گلوله نوی دهادت خالی می‌کنم. پلیس اصلاً برای من وجود ندارد ...

کریم آهسته و بطوری که معاون بازد حرفهایش را نشستود گفت :

— پسر، گمانم عقل از سرت پریده، جلواین زبانت را بگیر تا زندگیت رو براه شود. هر دستوری که ارباب میدهد باید بی‌چون و چرا انجام بدھی. خلاصه باید کاری که به تو واکذار می‌شود شسته و رو فته تمام کنی ...

جابر سکوت‌ش را شکست و گفت :

— شما دارید آدم‌کشن تربیت می‌کنید. بالاخره یک روزی پلیس بساط شما را بهم میریزد ..

معاون بازد گفت :

— کریم این احمق را خفه کن !
کریم با دست به دهان جابر کوبید و گفت .
— صدایت را ببر ا !

جابر بالحنی که کینه و نفرت او در آن احساس می‌شد گفت :
— قاجاق مواد مخدره، طلادزدی و هر کار کثیفی که توی این دنیاست از زیر دست شمارد می‌شود.

کریم خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

— ببینم، مکراینها همان کارهائی نیست که تو با دل و جان انجام میدادی و دنبالش میرفتی ؟ حالا چطور یک دفعه کشیف شد ؟

من رو کرد به جابر و گفت :

— پسرمیتوانی ساکت باشی یا خودم ساکت کنم .

جابر نگاهم کرد و گفت :

— نمی دانم کی هستی و از کجا پیدا یت شده ولی خیلی تند داری میروی .

گفت :

— از این تندتر هم میروم .. حالا صدایت را ببر .

کریم با خنده گفت :

— جانم اسفندک ، کم کم داری دل و جرئت پیدا میکنی ..

معاون باند گفت :

— چاره دیگری ندارد .. تازه فهمیده چه کار باید بکند .

به جابر گفت :

— مثل اینکه خیال میکنی موضوع کشتن تو یک تهدید تو خالی است یا داریم شو خی میکنیم . خودت هم میدانی اگر مخفی گاه یوسف و ملاها را به ما نشان ندهی آفتاب فردا را نمی .

بینی ..

کریم خنده اش گرفت . سرش را جلو آورد و گفت :

— اسفندک ، حرفهای گنده‌ئی میز نی ... آفتاب فردا را نمی بینی ..

معاون باند گفت :

— اسفندک ، تا کلاس هشت درس خوانده ... یک چیزی سرش میشود .

تفییر لحن و روش من بدنبال نقشه‌ای بود که برای نجات جابر کشیده بودم . تقریباً مطمئن بودم که به احتمال قوی او از مرگ دادم و به او فهم اندم که امیدوار باشد .

جابر جان تازه‌ای گرفت ، در جای خود حرکتی کرد و

گفت :

— شما دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید . با کشتن من نمی‌توانید یوسف را پیدا کنید ، شاید هم هیچوقت دست شما به او نرسد .

لحن او کاملاً عوض شده بود ، دیگر ترس و اضطراب در آن احساس نمی‌شد . امیدوار شده بود که من نجاتش میدهم ...
کریم گفت :

— حالا که اینطور شد ، بایک گلوه ترا نمی‌کشیم . گلوه اولی را به بیان میزیم که هم مرک راحس بکنی و هم بدانی که ما شوختی نمی‌کنیم . چون ممکن است پشیمان شوی و بخواهی به سوی ما جواب بدهی ... بعد گلوه دوم را به دست می‌زنیم و همینطوری جلو میرویم تا به تیر خلاص میرسیم ... تیر خلاص که میدانی چیست ؟ یک گلوه از فاصله نزدیک که توی منزت حالی می‌کنیم .

جابر با جرئت زیاد گفت :

— شما بد راهی را انتخاب کرده‌اید . من از اینجا که خلاص شدم پلیس را خبر می‌کنم . معاون‌باند با صدای بلند خنده دید من و کریم هم خنده‌مان گرفت .

معاون‌باند گفت :

— جابر ، این آخر عمری داری خوشمزگی می‌کنی اکه گفتی از اینجا که خلاص شدی ؟

کریم درحالی که می‌خنده دید گفت :

— قربان تقصیر خودش نیست ، ترس از مرک او را به هذیان گفتن انداخته ...

من درحالی که می‌خنده دید گفتم :

— نکند شعورت را از دست داده‌ای ؟ پسر ، تا چند دقیقه دیگر خودم صدایت را برای همیشه خاموش می‌کنم ، آنوقت نوداری از آزاد شدن خودت حرف میز نی ؟

معاون‌باند گفت :

— اسفندیک ، کارش نداشته باش ، بگذار با حرفهای این احمق

دمهر گه یك کمی تفریح کنیم ... خوب ، جابرخان .. دیگر چه کار
می خواهی بکنی ؟ .. لابد خیال داری بدسته امان دستبند بزنی و ما
را تحویل زندان بدهی ؟ ؟

جابر گفت :

— پلیس بدستهای شما دستبند میزند ... من فقط تماشا

می کنم .

کریم گفت :

— فکر رفیقت یوسف را هم کرده ای که می خواهی به پلیس
خبر بدهی ؟

و بعد با صدای بلند خنده دید و گفت :

— احمق بی شعور !

من پیش خود گفتم: «آن کسی که بدستهای شما دستبند
میزند باید من باشم . صبرداشته باشید ! »

کریم گفت :

— گمانم جابر ، دارد خواب می بیند .

— حتماً ، خواب مرگ بسراغش آمده ؛ ولی چهزود ... چون
ما هنوز گلوه اول را خالی نکرده ایم .

معاون باند در حالی که می خنده دید گفت :

— فکر نمی کنم جابر بتواند خودش را نگه دارد .. ممکن است
قبل از شلیک گلوه اول از شدت ترس سکته کند ...

بعد او را مخاطب قرار داد و گفت :

— گوش کن جابر ، هنوز وقت داری و می توانی خودت را
از مرگ نجات بدهی ...

جابر با لحن محکمی گفت :

— حرفی ندارم بزنم ؛ شما می خواهید من راجع به یوسف
و طلاهائی که او با خودش برده اطلاعاتی به شما بدهم ، ولی پیش
من چیزی نیست .

کریم گفت :

— با این حال ما ترا یك دفعه نمی کشیم . بالاخره یك موقعی
با هم دوست بودیم ...

جابردیگر حرفی نزد .

اتومبیل ازمیدان شوش گذشت ووارد جاده ری شد. معاون باند که پشت فرمان نشسته بود با سرعت اتومبیل را می راند. مثل این بود که در کشتن جابر، خیلی عجله داشت . همه ما در سکوت فرورفته بودیم .

بعدازی کی دو دقیقه سکوت ، من پرسیدم :

— مقصد کجاست ؟

معاون باند گفت :

— خیلی دلت میخواهد بدانی ؟

خنده‌ای کردم و گفتم :

— مگر اشکالی دارد ؟ بالاخره من باید جابر را بکشم .

کریم با خنده مخصوص به خودش گفت :

— اسفند کم کم دارد درست میشود .

معاون باند گفت :

— مگر تو غیر از این انتظار داشتی ؟ من می‌دانستم بالاخره همین راه را انتخاب میکند .

گفتم :

— بالاخره معلوم نشد مقصد کجاست ؟

معاون باند با دست به سمت چپ جاده اشاره کرد و گفت :

— همین نزدیکی‌ها .. شترخون را که بلدی ؟

با تعجب ساختگی گفتم :

— شترخون ؟! اسمش بکوشم خورده 'اما هنوز پایم به آنجا نرسیده .

کریم گفت :

— تا چند دقیقه دیگر هیرسیم . اما من میترسم همین که چشم جابر به خرابه‌ای شترخون بیفتد زهره ترک شود . آخه ، آنجا خیلی ترس دارد . روز روشن آدم وحشت می‌کند چه رسد به شب .

جابر بالحن محکم و کینه آمیزی گفت :

— نرس من از این جور جاها وحشتی ندارم

معاون باند با لحن مسخره آمیزی گفت ،
— راستی جابر، توجه وقت میخواهی ما را به پلیس تحويل
بدهی ۱۹

من خندهیدم و گفتم :
— بنظرم جابر پلیس را خبر کرده باشد که وقتی به محل میرسیم
فوراً دستگیر مان کنند .
معاون باند کریم خندهیدند. کریم گفت :
— این دستبندهای آهنی خیلی سنگین است ، هج دست من
یکی درد گرفته . بعد با صدای بلند و مسخره خندهید .
جابر گفت :

— عجله نکن . یک روزی سنگینی دستبندرا حس میکنی.
من با خنده گفتم :
— همانطور که تو تا چند دقیقه دیگر سوزش گلوه را
حس میکنی.

کریم در حالی که میخندهید گفت :
— این اسفندک هم دست کمی ازما ندارد ... ما را ببین که
خيال میکردیم او یک آدم بته مرده است ۱
معاون باند گفت :
— روزیتا بد کسی را انتخاب نکرده .
من پوزخندی زدم و گفتم :
— شاید هم اشتباه کرده باشد .
کریم گفت :
— ما که اشتباه نکرده‌ایم . داریم می‌بینیم .

من دیگر حرفی نزدم . آنهای دیگرهم سکوت کردند ...
اتومبیل به سمت چپ جاده پیچید . جاده خاکی و ناهموار
بود . معاون باند طوری اتومبیل را میراند که انکار دریک جاده
اسفالت و بهنگام روز دارد را تندگی می‌کند . راه برای او
آشنا بود .

کریم گفت :
— اسفندک خودت را حاضر کن داریم هرسیم .

معاون باند گفت :

— کریم ، هفت تیرت را به اسفندک بده .

گفتم :

— نه باشد وقتی به مقصد رسیدیم . حال لازم ندارم . وقت زیادی نداشتیم . باید فوراً دست بکار می‌شدم و الان قشمام بهم می‌خورد ... دستم را به پشت سر جابر بردم که ریسمان نازک را از دستها یش باز کنم . کوشش من برای باز کردن ریسمان آنهم بایک دست بی نتیجه بود . از اول هم می‌دانستم منتهی می‌خواستم امتحان کرده باشم . بسراغ چاقو رفتم ، آنرا از جیب کوچک شلوارم بیرون آوردم و بردم پشت سر خودم و آنجا تیغه‌اش را باز کردم و با احتیاط تیغه چاقورا جلو بردم و ریسمان دستهای جابر را پاره کردم ... و مجهر دو دست او را گرفتم و آهسته فشار دادم و به او فهماندم که خودش را نگهدارد . جابر با فشار دادن زانویش به زانوی من این طور فهماند که از من تشکر می‌کنند .

آزادشدن دستهای او برای نجاتش کافی نبود و نمی‌توانست با دست خالی ورق را بنگرداند . باید مسلح می‌کردم . هوای کار دستم بود که چه کار باید بکنم .

هفت تیر کوچکی که پیش بود روی آن علامت مشخصی نداشت از جیبم بیردن آوردم . با احتیاط و بی‌آنکه بگذارم صدائی بلند شود خشاب آنرا خارج کردم و هفت تیر لخت و بدون فشنگ را از پشت سر توی مشت جابر گذاشتم . حساب همه جایش را کرده بودم . بعد هم آن ریسمان را از روی تشك برداشتیم و آهسته از گوشه پنجه بیرون انداختیم .

من در یک موقعیت خطرناک بطور پنهانی وضع را عوض کرده بودم . تقریباً اطمینان داشتم که جابر آنقدر سرش می‌شود که بی‌گذار به آب نزند . چون او هم قاچاقچی بود . او که دم مرگ قرار گرفته بود هر گز فکر نمی‌کرد من که از همکاران جدیدش هستم دست به چنین کار خطرناکی بزنم و اورا نجات بدهم . شاید هم برایش این موضوع قابل حل نبود که چرا اسفندک چنین کاری کرده است ؟! جابر به خیال خودش مسلح شده بود . ولی دیگر نمیدانست

که توی هفت تیر فشنگی وجود ندارد . این از نظر احتیاط بود . اول خواستم ضامن آنرا بزنم ولی دیدم جابر آدم ناشی و نابلدی نیست و ممکن است از آنجائی که کینه معاون باشد و کویم را بدل گرفته است یک وقت برسش بزنند و بخواهد آنها را بکشد و با کشیدن ماسه متوجه ضامن شود . این بود که برای حفظ جان آن دو تا هفت تیر خالی را بدستش دادم .

دستهای جابر به حالت اول پشت سرش بود با این تفاوت که دستهایش باز و یک هفت تیر بظاهر پر هم توی دستش بود . معاون باشد و کریم با خیال راحت در انتظار رسیدن به شتر خون بودند که در آنجا یا جابر را وادر به افشاری مخفی گاه یوسف و طلاها سرقت شده بکنند یا بدست من اورا بکشند .

معاون باند سکوت نداشت و گفت :

- جابر ، داریم به آخر خط میرسیم . برای نجات خودت هنوز وقت هست . میتوانی با گفتن اینکه یوسف طلاها را کجا مخفی کرده و خودش در کجا مخفی شده خودت را نجات بدھی .

جابر با لحن محکمی گفت :

- یک دفعه که گفتم شما دارید وقت تلف میکنید .

کریم گفت :

- قربان ، این پسره ، هنوز خیال میکند ما داریم با او شوخی میکنیم یا قصد ترساندنش را داریم . وقتی سوزش اولین گلوه را در بدن خود حس کند فوراً به حرف میآید . آنوقت می فهمد که گلوه ائی هم در کار است .

من گفتم :

- شاید جابر خیالی کند گلوه هفت تیر های ما چوب پنجه ایست که اینطور به خودش امیدوار است .

جابر شانه اش را به شانه ام فشار داد و گفت :

- خوشمزگی نکن آقا پسر ... قبول دارم که گلوه هفت تیر های شما سربی است . امامن کسی نیستم که از این تهدیدهای تو خالی جا بخورم .

خندیدم و گفتم :

— احمق‌جون! کجای این تهدیدها تو خالیست. اصلاح‌تهدیدی در کار نیست. ما از توییک چیزی پرسیدیم و توهمند روی حماقت نخواستی جواب بدهی ... ما هم تصمیم خودمان را گرفتیم و حالاترا داریم می‌بریم که بکشیم.

گفت:

— این را هم می‌دانم.

گفتم:

— پس این پلیسی که توبخیر کرده‌ای کجاست؟ ..
کریم به الحن مسخره‌ئی گفت:

— با با، تازه می‌خواهد خبر کند!
جابر بتندی گفت:

— وقتی دستبند بدستان خورد آنوفت می‌فهمید.
کریم گفت:

— با با، اسفندک، ولش‌کن. توداری سر بسر یک آدم
دم مرگ می‌گذاری. خوب معلوم است که او پرت و پلا جواب
می‌دهد. ترس از مرگ عقل و شعورش را خراب کرده.
من خنديم و گفتم:

— لا بد پلیس را خبر کرده‌ای که جنازه‌ات را از شترخون:
بیرون ببرد.

کریم با صدای بلند خنده‌ید و گفت:

— جانمی اسفندک. حرفاها شیرین و نیش داری میز نی
که طرف را پاک کلافه می‌کند. خلاصه دو را ازدست من یکی
گرفته‌می‌میم!

معاون باند گفت:

— انتظار نداشتیم بـا این زودی اسفندک، قالب خودش را عوض
بکند.

گفتم:

— قربان، قالب که چه عرض کنم. همین چند دقیقه روحیه‌ام بکای
عوض شده، یک آدم دیگری شده‌ام.
معاون باند گفت:

— آدم عاقلی هستی که راه خودت را خیلی زود تشخیص دادی.

گفتم :

— چقدر خوب بود جابر هم راه خودش را تشخیص میداد.

جابر گفت :

— راه من همین است که داریم میرویم.

کریم گفت :

— کار جابر از این حروفها گذشته شاید هم با اولین گلو له سرخانه عقل بیاید. خلاصه هر کس باید در فکر خودش باشد.

جابر از روی خشم و کینه ساختگی گفت :

— پس دیگر در فکرش نباش ... من تا چند دقیقه دیگر کشته میشوم و ای شما ... شما سه نفر با آن چند نفر دیگری که از قماش شما هستند ...

پرسیدم :

— منظورت از این حروفها چیست؟

گفت :

— خودتان میفهمید ... بالاخره یک روزی پلیس بجنایت های شما خانمه میدهد.

معاون باند گفت :

— خفشن کن کریم! نمیخواهم اسم پلیس را بشنوم!

کریم دومین سیلی را بصورت جابر زد و گفت :

— دیگر دهانت را چفت کن ...

بلازسکوت برقرار شد.

خرابه های شترخون در تاریکی شب مثل اشباح خفته بنظر می آمدند. با وجود اینکه جابر را در راه فرار قرار داده بودم، هنوز خیال ام راحت نبود. از یک بابت تگران بودم. می ترسیدم مبادا او به اطمینان باینکه دست هایش باز شده و هفت تیر در اختیار دارد حساب نکرده وضع موجود را عوض کند.

راه ناهموار کم خراب تر میشد، ناجائی که اتو مبیل بسختی جلو میرفت ... به اول خرابه های شترخون رسیدیم. این چند مین دفعه

بود که من به شترخون می‌آمد . البته دفعه‌های قبل بعنوان یک پلیس با نجا میرفتم . آنهم برای کشف اموال مسروقه یا کشف جسد ، ولی آتش در قیافه یک قاچاقچی و کسی که با ید جنایت بکند پایم به شترخون میرسید . قبل از حرکت از شهر فرصت این را نداشتم که موضوع را به سر گرد (سین) اطلاع بدهم و اگر هم فرصت میداشتم او رادر جریان نمی‌گذاشتم ، چون همه نقشه‌ها بهم می‌خورد . تازه سر گرد سین هم کسی نبود که دخالت کند .

معاون باند برای چند لحظه اتومبیل را نگهداشت و دو مرتبه برآه انداخت . بن حمت جلوبرد و پای یک دیوار فرو ریخته نگهداشت و گفت :

— بچه‌ها بیا ئید پائین ... اسفندک اول تو .

من بازوی جابر را فشار دادم و با سرعت درست خودم را باز کردم و پائین پریدم . انواع مبیل را دور زدم و مقابله درست کریم ایستادم معاون باند هم پیاده شد و آمد در کنار من ایستاد . کریم خودش را از اتومبیل بیرون کشید . نه معاون باند نه کریم ، هیچ‌کدام هفت تیرها یشان را بیرون نگشیدند . چون احتیاج نبود مطمئن بودند که جابر دستها یش بسته است .

کریم به جابر گفت :

— بیا بیرون .

جابر با عصبا نیت گفت :

— احمق مگر نمی‌بینی دستها یم بسته است ..

من گفتم :

— کمکش کن ...

معاون باند گفت :

— اسفندک بیارش بیرون .

این وضع خیلی به جابر کمک نمی‌کرد .. چون در همان لحظه نقشه دیگری کشیدم .. جلو رفتم . دست‌انداختم بازوی راست جابر را گرفتم و اورا جلو کشیدم و آهسته و بطوری که آنها نشنوند به او گفتم :

— وقتی پایت بزمین رسید مرا اهل بده و دست بکار شو .

او فقط گفت :

— متشرکم .

من آهسته جابر را بیرون میآوردم .

معاون باند گفت :

— معطلش نکن ..

همینکه جابر به لب هتشک رسید و پاهایش به بیرون سر ازیر شد .. من او را کمک کردم که پاهایش بزمیں برسد .. در همان لحظه؛ جابر ناگهان مرا به عقب هل داد و با صدای آمرانه ای گفت :

— از جایتان تکان نخوردید والا مغز تان را متلاشی میکنم .

من عمداً عقب عقب رفتم و به معاون باند خوردم که تعادل اور اهم

بهم بزنم .

من و معاون باند که تعادل مان بهم خورده بود ، هر دو بروی زمین افتادیم ... ممکن بود اور چنین وضعی دست به هفت تیرش ببرد و جابر را هدف گلو له قرار بدهد ... اما وقتی جابر بالحنی که کینه و نفرت شد در آن احسان میشد گفت : « بلندشوید ! احمقها ! حالا نوبت من است . » من از جا پریدم و همانجا ایستادم .. معلوم شد معاون باند از ترس اینکه مبادا جابر ، در آن لحظه شلیک بکند نتوانسته است چنین کاری بکند . جابر چهار چشمی مرا قب او و کریم بود . برای حفظ ظاهر هم مرا زیر نظر داشت . آدم کار کشته ئی بود . آن دوتا هم میدانستند که با چه جانوری طرف هستند . جابر از ق manus خودشان بود . او را خوب می شناختند . این بود که فکر مقاومت یا کلک زدن را بمنشان راه نمیدادند .

معاون باند آهسته و در حالیکه نگاهش به هفت تیر جابر بود از روی زمین بلند شد و در کنار من ایستاد . او و کریم در بهت و حیرت فرو رفته بودند : منه و انمود میکردم که دست کمی از آنها ندارم ... در یک لحظه که برای آن دوتا غیر فابل تصور بود وضع عوض شده بود . درست مثل این بود که آنها دچار بر ق زدگی شده باشند . هیچ کدام حرکت نمیکردند .

جابر گفت :

— هفت تیرهایان را بیندازید روی زمین ...
 کریم که از طاهرش بیدا بود آدم بزن بهادریست و دل و جرأتش
 هم زیاد است ، در اینجا خیلی زود قافیه را باخته بود . حقهم داشت
 چون مسئله مرگ و زندگی در بین بود .. او خیلی زود دست بزم رکش
 برد . هفت تیرش را بیرون آورد و جلو پایش روی زمین انداخت .
 معاون باند با اکراه این کار را کرد . من همچنان ایستاده بودم ..
 جابر گفت :

— اسفندک ، مگر نشنیدی ؟ . هفت تیر را بینداز ...
 او با اینکه میدانست اسلحه من در دست خودش است ، مجبور
 بود ظاهر قضیه را حفظ کند .

معاون باند سکوتش را شکست و گفت :

— او اسلحه ندارد ...

جابر بالحن تندي گفت :

— از تونیرسیدم . ه . خودش باید جواب بدهد ...

گفتم :

— همینطور است جابر ، من اسلحه ندارم .
 بعد برای اینکه خودی بآنها نشان داده باشم ، آهسته دستم را
 بالا بردم و به لبه جیب کتم فزدیک کردم .

جابر بالحن تهدید آمیزی گفت :

— اسفندک ، دستت را بیاور پائین والاماشه رامی کشم .

من باخونسردی گفتم :

— میخواستم بسته سیگارم را بیرون بیاورم .

او با همان لحن گفت :

— احمق ، این حقهای دیگر برای من کهنه شده . حالا وقت
 سیگار کشیدن نیست . کاری نکن که یک گلوله برایت حرام کنم . هر
 کاری که میگوییم بکن . دستم را آهسته پائین آوردم . معاون باند و کریم نگاهشان
 به من بود .

جابر گفت :

— حالا هر سه تان جلو بروید و دستهایان را روی گلگیر

اتومبیل بگذارید .
بعد خودش را کنار کشید . ما به اتومبیل نزدیک شدیم . دسته‌مان را روی گلگیر گذاشتیم و پاها مان را به عقب کشیدیم بطوریکه سنگینی بدنمان بروی دسته‌مان بود . چراغ‌های اتومبیل روشن بود و آنها نمیتوانستند کاری بکنند .

جابر جلو آمد پیشتر سرما ایستاد و گفت :
— هر کدام از شما از جایش تکان بخورد یا سرش را بلند بکند یک گلوه توی منزش خالی میکنم . من نمی‌خواهم از پیشتر سمارا بکشم ...

تهدید مسخره‌ای بود که فقط من میدانستم وضع از چه قرار است ... در دل خنده‌ام گرفت . او با یک هفت تیر بدون فشنگ دو مرد مسلح را خلیع سلاح در ده بود و آنها را بخيال خودشان در یک قدمی را گرفته بود و اصلاً به قیافه‌شان نمی‌خورد که اينها همانهايی هستند که تا چند دقیقه پیش می‌خواستند جابر را بکشند . آنهم با تشریفات خاصی که کریم ترتیب میداد ... حسابی خودشان را باخته بودند ، بخصوص معاون باند که مقام دیگری داشت ..

جابر اول جیب‌های مرآوارسی کرد . وقتی چاقو را از توی جیبم بیرون آورد ، با مشت محکم به پشت سرم زد و گفت :
— احمق . با این می‌خواستی هفت تیر را از چنگ من در بیاوری گمانم از جان‌تسریشده بودی ...

بعد بسرا غماعون باند رفت . در جیب‌های او چیزی پیدا نکرد اما همینکه نوبت به کریم رسید ، جابر گفت :
— هیچکس مثل من ترانمی‌شناشد . حتی این (کوشکی) احمق معاون باند که خبلی ادعا دارد تو آدم هفت خطی هستی ...
کریم در سکوت فرورفت ...

جابر دیگر حریق نزد بیوارسی جیب‌های او مشغول شد .
ناگهان صدای خنده‌اش که از روی کینه و نفترت بود بلند شد و بدنیال آن گفت :

— نکفتم تو آدم هفت خطی هستی . خیلی مرا دست کم گرفتی .

باید می‌دانستی که من دست تو را از پشت هیخوانم . خودم می‌دانستم هفت تیر دوم را کجای بندی . مثل همیشه به مج‌پای چیت ... منتظر بودم به بینم بازش می‌کنی یا نه ...
کمی مکث کرد و بعد گفت :
— حالا می‌توانید بر گردید .

ما بطرف او بر گشتمیم جابر بادست محکم به سینه کریم زد گفت :

— ترا نگفتم ...

وقتی کریم پشت به جابر ایستاد . او یقه‌کت او را گرفت و چند بار سر کریم را محکم به بالای در اتومبیل کوبید و بعد بایک حرکت تند اورا به عقب کشیده و ولش کرد ... کریم عقب عقرب رفت و با پشت بروی زمین افتاد .

جابر حالت یک درنده را پیدا کرده بود ... جلو رفت و در حالی که با لگد به پهلوی او میزد گفت :

— ترا بعد از کوشکی ، می‌کشم ... همانطور که تومی خواستی مرا بکشی ... با پنج گلوله کلکت را می‌کنم ... حالا بلند شو ... کریم وحشت زده از روی زمین بلند شد . جابر او را بطرف ماهل داد ... با اینکه من می‌دانستم هفت تیر در دست او فشنگ ندارد ... هیچ معلوم نبود او با کوشکی و کریم چه کار می‌خواهد بکند . این را می‌دانستم که با من کاری نداد . هدف او آن دوتا بودند . یا من از این بود که مبادا او قصد کشتن آنها را داشته باشد و از هفت تیر یکی از آن دو استفاده بکند . این دیگر یک وضع استثنائی بود که اگر پیش می‌آمد نمی‌دانستم چطوری و از چه راهی آنها را از کشته شدن نجات بدهم ...

کوشکی و کریم ، از این تغییر وضع که ناگهان صورت گرفته بود گیج شده بودند . بطوری که قدرت حرف زدن هم نداشتند . از قیافه وحشت زده‌شان پیدا بود که حتی نمی‌توانند افکار بهم ریخته شان را منظم کنند . این مسأله برای آنها معماًی شده بود که حل آن خارج از توانایی هردوشان بود .
کسی که تا چند دقیقه پیش زندانی آنها بود و برای از

بین بردنش او را به شترخون آورده بودند حالا هفت تیر بدست رو برویشان ایستاده بود و خیال کشتن هر دوشان را داشت ... من هنوز ناراحت بودم ... خیلی اتفاقات ممکن بود بیفتد . امکان داشت که جابر تصمیم به کشتن آنها بگیرد . و وقتی متوجه شود که در هفت تیر او فشنگ نیست از هفت تیر آنها که روی زمین افتاده بود یا هفت تیر دوم کریم که از مج پای چپ او باز کرده بود و در دست دیگرش بود استفاده نکند ... جابر خود بخود مسلح شده بود .. من با بی صبری منتظر این بودم که او ما سه نفر را به شهر بر گرداند . یا ما را همانجا بگذارد و خودش با اتومبیل فرار کند . او دیگر آن آدم مضطرب و وحشت زده چند دقیقه پیش نبود .
کوشکی به حرف آمد . با لحنی لرزان پرسید :

ـ با ما چه کار میخواهی بکنی جابر ؟
ـ جابر خنده‌ای کرد و گفت :

ـ همان کاری که تو میخواستی بکنی .. شما دو ترا میکشم . اسفند را هم همین جا میگذارم و بر می‌گردم به شهر . چون من این پسره را نمی‌شناسم و حساب خرد های هم با او ندارم که یک گلوه حرماش بکنم ... ولی شما دو تا ... یاد تان هست که این چند روزه چقدر مرا شکنجه دادید ؟ ..
کوشکی گفت :

ـ ولی ما ... ما نمیخواستیم ترا بکشیم ... منظور زمان این بود که ترا بتراسانیم ... غیر از این قصدی نداشتیم ...
ـ جابر خنده‌ای کشید . خنده‌ای که ناشی از نفرت و کینه‌اش بود .
ـ جلو آمد . رو بروی کوشکی ایستاد . با مشت به شکمش کوبید و گفت :

ـ اما من میخواهم شما دو تا را بکشم .. می‌فهمی ..
ـ دومین مشت را حواله شکم او کرد .. وقتی کوشکی برادر درد هر دو دستش را به شکمش گذاشت و کمی خودش را پائین کشید آن وقت جابر با تا هفت تیر به شانه او کوبید .. کوشکی مثل فانوس تا شد ، ولی خودش را نکهداشت ..
ـ کریم در چنین وضع خطرناکی آمد خوشمزگی احمقانه‌ای

بکند . با خنده‌ای که ناشی از ترس واخطرابش بود گفت :

— حتماً جابر دارد باماشوخی می‌کند و می‌حوالد مارا به ترساند .

جابر بی‌آنکه به او نگاه کند با مشت محکم به سینه کریم کو بید و گفت :

— اینرا هم بحساب شوخت بگذار .

کریم که از ضربه مشت جابر ناراحت شده بود گفت :

— ولی ما نمی‌خواستیم قرا بکشیم .

— کوشکی احمق هم همین حرف را زد ..

من سکوت را شکستم و گفتم :

— فعلاً که دور دست توافتاده ، پس چر معطل هستی .

نگاهم کرد و مشت گره کرده‌اش را زیر چانه‌ام گذاشت و فشار داد و گفت :

— اگر صابون توهمند بتنم خورده بود حال حسابی حالت را جا می‌آوردم .

گفتم :

— شاید دل آدم کشتن را نداری .

خنده‌ای کرد و گفت :

— ممکن است آقا پسر ...

کوشکی طوری خودش را باخته بود که من فکر کردم الان به دست و پای جابر می‌افتد و التماس می‌کند که او را نکشد . . جابر ، خیلی خوب بازی می‌کرد . من با اینکه پلیس بودم ، هنوز نمی‌توانستم فکر اورا بخوانم ...

جابر رو کرد به کوشکی وبالحن مسخره‌ای گفت :

— چطوری کوشکی ... ؟ فکر نمی‌کردم اینطوری ورق بر گردد برای کشتن من حسابهایی کرده بودی که همه‌اش غلط از آب در آمد یادت هست بین راه چی لفتم . ۱۹ گفتم «از اینجا که خلاص شدم پلیس را خبر می‌کنم . » و تو گفتی که دارم خوشمزگی می‌کنم حال‌ام بینی که نه خوشمزگی می‌کردم و نه هذیان می‌گفتم : «

کوشکی بالحن لرزانی گفت :

امیز عشیزی

— آره حق با توست..

جابر گفت :

— حالا داری این حرف را می زنی، آن موقع حتی حاضر نبودی حرف هایم را بشنوی. می خواستی مرا با دستهای خودت خفه کنی.

بعد رو کرد بهمن و گفت :

— این دو تا میخواستند با کشتن من آدم کشی را بتویاد بدند. حال من هر دو شان را می کشم و تو تماساً کن شاید ما ینطوری بهتر بتوانی یاد بگیری ... بنظر تو اول از کدام یکی شروع کنم؟ کوشکی ترسو، یا کریم هفت خط احمق؟

من سکوت کردم. جوابی نداشتیم که باو بدhem. کریم، مثل اینکه سوزش اولین گلوله را در بدن خود حس کرده باشد ناگهان بال تماس افتاد و وحشتزده گفت :

— نه جابر این کار را نکن ما قصد کشتن ترا نداشتیم، باور کن. فقط میخواستیم ترا بتراس نیم.

جابر بعد خوشحالی خود را سیده بود. راضی بنظر می رسید. قدرت در دست او بود. هر کاری که دلش میخواست می توانست بکند. کوشکی و کریم را حساسی شکنجه می داد. آنها را بوحشت انداخته بود و طوری و آنmod می کرد که قصد کشتن آنها را دارد.

چند لحظه سکوت پیش آمد... کوشکی و کریم مثل دوم محکوم باعدام که پای چوبه دار ایستاده باشند و حلقه طناب بگردانشان سنگینی کنند، از زندگی قطع امید کرده بودند ... من هم خودم را مضطرب نشان میدادم.

جابر خنده کوتاهی کرد و گفت :

— حیف گلوله ... شمارا نباید بکشم .. کوشکی گفت :

— ما قصد کشتن ترا نداشتیم.

جابر گفت :

— از تکرار این حرف خوش نمی آمید ... حالا دیگر جای این حرفها نیست ... سوارشوید. کوشکی پشت فرمان می نشیند کریم

و اسفندک بغل دستش

کوشکو، از سمت راست بالارفت. من و کریم هم بدنبال داخل اتومبیل شدیم. جابر پشت سرمانشست، کوشکی اتومبیل را روشن کرد... وقتی از آنجا حرکت کردیم، من نفسی برآخت کشیدم چون حس میکردم که دیگر اتفاقی نمی‌افتد.

مسافتی که از شترخون دور شدیم کریم گفت:

— جابر خیلی گذشت کردی.

جابر به پشت سرازد و گفت:

— ولی پلیس گذشت نمی‌کند...

کوشکی گفت:

— می‌توانم چیزی بپرسم؟..

جابر بتندی گفت:

— لا بد بازمی‌خواهی راجع به یوسف و طلاها بپرسی! حالا دیگر می‌توانم جوابت را بدهم. یوسف در همین تهران است طلاهاراهم در جای امنی مخفی کرده. من و او تا حق خودمان را از شما نگیریم دست بردار نیستیم برای همین بود که شمارا نکشتم. مگر تاکی می‌شود برای تو و آن رئیس احمدقت کار کرد؛..

کوشکی که یک کمی جان گرفته بود گفت:

— من یک چیز دیگر می‌خواستم بپرسم ...

جابر گفت:

— جان بکن ... بگو ...

کوشکی گفت:

— چطوری دستهایت را باز کردی و هفت تیر را از کجا آوردی ...

جابر خنده‌ای کرد و گفت: حالا خیلی مانده تا تو این چیزها بفهمی... بالاخره یک روز می‌فهمی... شاید هم هیچ وقت... اما اگر یک روزی قرار شد یک گلو له حرامت بکنم جواب سوال را می‌دهم. کریم گفت:

— پس هنوز در فکر کشتن ما هستی؟

جابر گفت:

ـ خیال کردی تمام شد؟.. تازه اول کار است . من طوری باید
شمارا بکشم که بتوانید از خودتان دفاع کنید .. کسی را دست بسته
کشتن که شهامت نمی خواهد ...
کوشکی گفت :

ـ اگر مایل باشی می توانی بر گردی سر کارت .
جابر با خنده معنی داری گفت :

ـ راستی ؟ فکر می کردم دیگر من اقبال نمی کنم ...
ببینم نکند ترس از مرگ عقلت را ضایع کرده باشد ؟ . بالاخره
توی این مبارزه یا تو ودار و دستهات فاتح می شوید یا من و
یوسف .

بعد بادست بشانه من زدو گفت :

ـ واما تو اسفندک ، می توانی از همین حالا خودت را کنار
بکشی . چون از ریخت و قیافهات پیدا است که بدرد این جور کارها
نمی خوری .

گفتم :

ـ کم کم یاد میگیرم .

گفت :

ـ لابد از این کریم بزدل میخواهی یاد بگیری .
کریم تا آمد حرف بزنده . جابر از پشت سر دست انداخت بزیر
جانه او و سرش را بعقب کشید و گفت :

ـ خفه خون بگیر . بالاخره خودم ترا میکشم . این یادت باشد
که از چنگ من خلاصی نداری ...

بعد دستش را کشید و گفت :

ـ ای، کوشکی، بحساب توهمند میرسم .
هیچ کدام از ماجوابی به او ندادیم . از جاده خاکی وارد
جاده اسفلات شدیم . مقصد نامعلوم بود . چون اختیارها و اتومبیل
در دست جابر بود .

به میدان شوش که رسیدیم کوشکی پرسید :

ـ کجا باید بروم :

جابر گفت :

- مستقیم برو . یك کمی تندتر .

کمی ازیازده شب گذشته بود که ما از خیابان ری می‌گذشتیم از سهراه امین حضور که ردشدیم : نزدیک سرچشمه جابر گفت :

- این بغل نگهدار .

کوشکی کنار جوی اتومبیل را نگهداشت .

جابر هفت تیر کوچکی که از مجپای چپ کریم باز کرده بود جلوی پای او انداخت و گفت :

- این هفت تیرت . بعد از این سعی کن آنرا جای دیگری بیندی . فشنک‌ها یش هم اینجای پای من ریخته . آن دو تا هفت تیر هم همانجا روی زمین افتاده . لابد باز به شترخون بر می‌گردید . اور اتومبیل را باز کردو گفت :

- اوه ، راستی بخانم روزیتا هم سلام برسانید . زن قشنک و تولد بروئی است . اما تو اسفندک اگر می‌خواهی زنده بمانی همین امشب برو بدنبال کار سابقت . . . والا سر و کارت بامن د یوسف خواهد بود . این را هم بدان که این کوشکی و کریم و آن دو تاسیل کلفت دیگر کاری از دستشان برنمی‌آید ، خلاصه فکر خودت باش .

بعد پائین رفت و قبل از اینکه در را بیندد گفت :

- بامید دیدار کوشکی خان . . . حرکت کن ، روزیتا منتظر است .

در را بست . کوشکی اتومبیل را برای انداخت . از دنده عوض کردنش پیدا بود که خیلی ناراحت است . کریم هفت خط دست کمی از او نداشت . آنها برگ تازه‌ای خورده بودند که اصلاح فکرش را هم نمی‌توانستند بکنند . این وسط من بظاهر خودم را ناراحت نشان میدادم . منتظر این بودم به بینم چه می‌گویند .

کوشکی گفت :

- باید معلوم شود جابر از کجا هفت تیر آورده بود .

من گفتم :

- مهمتر از آن باید فهمید او چطوری دستش را باز کرد .

کریم نفس بلندی کشید و گفت :

- باید خدا را شکر کنیم که او مارا نکشت .

کوشکی بطوری که انگار میخواست به خودش اطمینان بدهد

گفت : او نمیتوانست ما را بکشد .

من نگاهش کردم و گفتم :

- از کجا معلوم است ؟ خیلی راحت میتوانست ماسه تا را با آن دنیا
بفرستد .

گفت :

- تو آدم ترسوئی هستی .

گفتم :
- گمانم ، شما و کریم ، خیلی شهامت بخراج دادید . حساب

حساب گلو له سربی بود .

کوشکی گفت :

- بالاخره بحساب جابر میرسم . او بخيال خودش خیلی زرنگی کرده ، ولی نمی تواند از چنگ من خلاص شود . او جرأت ماسه کشیدن هم نداشت چهره سد باينکه هارا بکشد .

خنده ای کردم و گفتم :

- چرا حالا این حرف را میز نمید ؟

نیمرخ نگاهم کرد و گفت :

- میتوانی حرف نزنی ؟

کریم گفت :

- اینجا رامفت باختیم .

گفتم :

- مثلا چه کاری میتوانستیم بکنیم ؟ من یک چاقو توی جیبم بود که بخيال خودم می خواستم از آن استفاده کنم ولی دیدید که فوراً متوجه شد و چاقو را از جیبم درآورد .

کوشکی بالحن تن و زنده ای که ناشی از خشمتش بود

گفت :

- بی شعور ، با آن چاقو چه کار میتوانستی بکنی ؟

- بالاخره گوش می خواباندم و یک کاری میکردم .

کریم پوز خنده زد و گفت :

— آره یک کاری می کردی ا. آنهم چه کاری ا فقط خودت را به کشتن میدادی.

گفتم :

— حالا که نشد. ولی اگر جابر ، چاقورا از جیبم در نیاورد بود ، تصمیم داشتم یک دفعه به او حمله کنم و با چاقو کارش را بسازم ...

کریم با صدای بلندی خنده دید و گفت .

— نه بابا ، توحتما از تیمارستان فرار کرده ای ...

— کوشکی با بی حوصلگی گفت :

— ولش کن کریم . . اسفندک دارد مزخرف میگوید احمق دیگر نمی داند اگر این کار رامی کرد ، من و ترا هم بکشتن میداد ..
بعد رو کرد بمن و گفت :

— تو آنقدر پس دور نداری که بتوانی حساب چاقو و هفت تیر را بکنی ... با چاقو میخواستی به جنگ هفت تیر جابر بروی ؟ ..
کریم در حالیکه میخندید گفت :

— اگر اسفندک اینکار را میکرد ، صحنه جالبی می شد .. چون هنوز تیغه چاقو را باز نکرده ، جابر یک گلوله توی شکمنش جامی داد و جا بجاد فتش میکرد ...

گفتم :

— اگر دفعه دیگر چنین اتفاقی افتاد ، آن وقت بشما نشان می دهم که با چاقو هم دیشود به جنگ هفت تیر رفت .
کوشکی گفت :

— همیتوانی صدایت را ببری و دیگر حرف فز فی ؟ ..
کریم زانویش را آهسته به زانوی من زد که ساکت باشم . حق با او بود کوشکی از ماجرا ای جابر و فرار او هفت عصبانی بود و حوصله حرف زدن را نداشت . او اتومبیل را با سرعت میراند . نزدیک کا باره گل سرخ که رسیدیم اتومبیل ران گهداشت و به کریم گفت :

— تو پیاده شو و بر گرد پیش آنها وزیر با کشی کن بین جابر ، هفت تیر را از کجا آورده بود .

من که کنار در نشسته بودم ، در را باز کردم و هائین رفتم . کریم

امیر عشیری

هفت تیرش را برداشت و بزحمت توانست فشنگ‌های آنرا که کف اتومبیل ریخته شده بود جمع کند .
وقتی اورفت کوشکی به من گفت :
— بیا بالا .

بغل دستش نشتم و از آنجا به کاباره گل سرخ رفتیم ...

او گفت :

— توهین جا باش تامن و روزیتا بر گردیم .
بعد داخل کاباره رفت . من پشت فرمان نشتم . از ماجراجای شتر خون راضی بودم چون همانطور که میخواستم اتفاق افتاد . جا براز مرکنجات پیدا کرد . فرار او شروع ماجراهای تازه‌ائی بود که بدون شک من هم در آن سهم بزرگی داشتم . در اینکه جابر و یوسف بسراغ من می‌آمدند جای تردید نبود چون جابر زندگیش را مدبون من بودو پیش خود خیال‌هایی کرده بود . بهر حال منتظرش بودم . موضوع دیگری که برای من مهم بود، این بود که بفهمی یوسف چه کار میخواهد بکند . قدر مسلم این بود که او بکمک جابر دست به این سرتازده بود و بدون شک از فروش طلاها میخواستند پول زیادی به جیب بزنند .
ماجرای آن شب برای سرگرد (سین) هم جالب بود . چون او باید میدانست که در مأموریت من چه حوادثی اتفاق می‌افتد .
کمی از نیمه شب گذشته بود که کوشکی به اتفاق روزیتا ، از کاباره بیرون آمدند . هردو رفته‌ند عقب نشستند . من اتومبیل را روشن کردم و همینکه برای افتاد پرسیدم کجا میروید ؟

کوشکی با همان لحن تند گفت :

— قبرستان ...

روزیتا خنده دید و گفت :

— چه خبر شده ؟ . خیلی عصباً نی هستی .

کوشکی گفت :

— دیگر میخواستی چه خبر بشود ۱۹

روزیتا با خونسردی گفت :

— تو فکر میکنی جابر و یوسف کجا م استوانند مخفی شوند ؟
بالاخره بدام می‌افتد .

کوشکی گفت :

— تو آنقدر خونسردی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده .
روزیتا خنده کوتاهی کرد و گفت :

— انتظار داری چه کار کنم ؟ توبعوض اینکه خونسردیت را حفظ کنی بی جهت داری خوشت را کشیف می کنی . معاون یک باند مجهز قاچاق باید خیلی دلدار و خونسرد باشد .
کوشکی گفت :

— فرارجا بن برای من مهم نیست . ولی اینکه او از کجا هفت تیر بدستش افتاده بود مهم است .
— قربان ، اینرا هم بفرمایید که او چطوری طناب دستها یش را باز کرد ...
روزیتا گفت :

— من چیزی به عقلم نمیرسد . موضوع خیلی پیچیده است . راستی اگر او شما سه تارا کشته بود چه میشد ؟ .
کوشکی گفت :

— هیچ ، چند روز بعد بالآخره جسد متلاشی شده مان را پیدا می کردند .

من با خنده گفتم :

— بد بختی بس راغ من آمده بود . چون تازه می خواستم یک زندگی راحت داشته باشم که بالوله هفت تیر جا بن رو برو شدم .
کوشکی دیگر حرفی نزد . روزیتا هم سکوت کرد . چند دقیقه بعد آنها جلو خانه روزیتا پیاده شدند ، روزیتا رو کرد بمن و گفت :

— امشب هم باید بروی و توی آن اتاق دودزده بخوابی چون هنوز جای خوابی برایت در نظر نگرفته ام .
گفتم :

— پس اجازه می فرمایید اتومبیل را هم ببرم ؟
— نه . اتومبیل را همینجا بگذار ، کرا یه رفت و آمدت با من .
آنها بداخل خانه رفتند . من اتومبیل را نوی حیاط گذاشت
و بیرون آمدم که به اتاق دودزده ام در گود اختر کور ، بروم .

((۴))

سرخیا بان که رسیدم ، ایستادم . توی این فکر رفتم که ممکن است کوشکی . بیکی از افرادش گفته باشد که مراتعقیب بکند و ببینند من به گود اختر کورمیروم یانه . چون آنها آدمهای خام و بی تجربه‌ای نبودند که من هر داستانی از زندگیم تحویلشان میدهم قبول کنند . قاعده‌تاً باید در اطرافم تحقیق میکردند و مطمئن میشدند که من واقعاً همان آدمی هستم که آنها مرا شناخته‌اند یا اینکه حقهای در کار است . تحقیق در اطراف من فقط از راه تعقیب امکان داشت .

آنها در قصر شیرین چنین حقهای خورده بودند و ماهم هنوز از مأمورمان خبری نداشتیم و نمیدانستیم اورا کشته‌اند یا زنده است . بعید بنظر میرسید که اورازنده نگهداشته باشند . خودشان میدانستند که زنده نگهداشتن یک مأمور پلیس که سراز کارشان در آورده در درس رش بیش از کشتن اوست .

تصمیم گرفتم ولو برای یکی دو ساعت هم که شده با طاق اجاره‌ای خودم در گود اختر کور بروم که هوای کار دستم بیاید . اتومبیلی که از سمت بالا می‌آمد جلوی پایم ترمز کرد . راننده بالحن مؤدبانه‌ای پرسید :

— بینخشید کجا میروید ؟

کفتم :

— شما که اتومبیلتان شخصی است !

خنده‌ای کرد و گفت :

— فرق نمی‌کند . ماهم پول می‌گیریم .

دستم را بروی دستگیره در اتومبیل گذاشت و گفتم :

— من گوداختر کور میرم .

- گوداخته کور ؟ راستش آنجارا بلد نیستم ولی شمارا هیبرم.
 — با غرفه دوس را که بلدید ؟
 — با غرفه دوس نزدیک تجربیش ؟
 — نه منظورم جنوب شهر است ...
 — بله ، اسمش را شنیدم .
 — گوداخته کور ، همان طرفهاست .
 مرد خنده‌ای کرد و گفت ،
 — خیلی خوب ، بیائید بالا ، خودتان را هنماهی می‌کنید ...
 در را باز کردم و بغل دستش نشستم و گفتم :
 — تا آنتهای خیابان سی متری سر راست است .
 او اتومبیل را برآورد آمد .
 صورتش پیدا بود که بیش از پنجاه سال دارد . سرو وضع مرتبی داشت .
 ولی معلوم بود که نمی‌تواند صاحب اتومبیل باشد . حدس زدم که او هم
 مثل من را نمی‌داند است و از خانه اربابش دارد می‌آید . از لحن فارسی اش
 پیدا بود که زبان مادریش عربی است . چهره سوخته و لبهای کلفت داشت .
 روی هم رفته مردی جذاب ومصمم بنظر میرسید .
 پرسید :
 — لا بد شما هم مثل من را نمی‌دانید ؟
 — از کجا میدانید ؟
 باخنده گفت :
 — همینطور پرسیدم . چون شب ها وقتی ارباب را به خانه اش
 میرسانم و بر می‌گردم که به خانه ام بروم بین راه به مسافرینی بر می‌خورم
 که مثل خودم را نمی‌دانند شخصی هستند .
 در جای خود کمی جا بجاشدم و گفتم :
 — با این تفاوت که شما با اتومبیل اربابتان به خانه تان می‌روید ، ولی
 آنها دیگر پای پیاده مثل من ...
 — تازه استخدام شده‌اید ؟
 — نه ، خیلی وقت است .
 — پس چطور اربابتان اتومبیل را به شما نمیدهد که به خانه تان بروید ؟

— باید از خودش پرسید .
 — معمولاً راننده‌هائی که تازه سریک اتومبیل شخصی کار می‌کنند
 تا حد تی از این حق محرومند ..
 — شاید ، ولی ارباب من وسوس عجیبی دارد .
 — و شما هم با وسوس اومیسازید؟ .. خوبست!
 خنده کوتاهی کرد و گفت :
 — چاره‌ئی نیست . حقوق خوبی میدهد. ولی کارش زیاد است.
 هر شب همین موقع مرآ آزاد می‌کند .
 تهیگارش را بپرون انداخت و گفت :
 — من هم مثل شما : ولی مجبور نیستم پای پیاده یا با قاکسی
 به خانه ام بروم :
 کم کم مطالب دیگر پیش آمد ...
 پائین تراز باغشاه یک نفر کنار خیابان ایستاده بود . وقتی
 دستش را بلند کرد ، راننده جلوی پای او تر هم کرد .
 من گفتم :
 — اگر برآه ما بخورد خوبست ...
 گفت :
 — برای من فرق نمی‌کند .
 بعد رو کرد به آن مرد جوان و پرسید :
 — کجا میروی ؟
 مرد که کنار دست من ایستاده بود بالحن مخصوص به خودش
 گفت :

۱

— سلاح خونه !
 راننده گفت :
 — برآه ما نمیخوره .
 مرد جوان لنگ روی شانه اش را پائین کشید و گفت : راه شما از
 کدوم طرف است :
 من در حالی که نگاهم به او بود گفتم :
 — باغ فردوس ...
 او خنده‌ای کرد و گفت :

- باشه اشکالی نداره دیرم نمیشه.

بعددر عقب را باز کرد و بالا آمد و پشت سر من نشست

و گفت:

- بهه این ماشین که شخصی است ...

راننده سر بجانب او گرداند و گفت:

- اول این آقارا باید برسانم.

مرد جوان که از ریخت و قیافه اش پیدا بود سلاخ است گفت،

راه بیفت بابا... یکدفعه که گفتم، اشکالی نداره. از من میشنوی

دور تهران راه بگرد ...

راننده اتومبیل را برآورد و گفت: ..

- مثل اینکه خیلی زودداری به سلاخ خانه میروی ا

سلاخ خنده‌ای کرد و گفت:

- وقت سر بریدن «اؤن ذبون بسته‌ها» همین حال است.

من گفتم،

- پس شما واقعاً سلاخ هستید!

او با همان لحن مخصوص به خود من گفت:

- پس خیال کردی این وقت شب آنجاچه کاردارم؛

بعد کارد تیغه بلندی را جلو آورد و گفت:

- یک ساعت دیگر کار این شروع میشود... مثل برق میبرد...

آن روزهای اول یک کمی دستم می‌لوزید. اما حالا تا من بچرخانی

می‌بینی صد تا گوسفنده را سر بریده ام. از این کار خوش می‌آید .. آفتاب

که سرمیز ند کار من تمام است. چه کار میشود کرد؟ ماهم از این راه نون

میخوریم ...

راننده با خنده گفت:

- پس شما قاتلید؟ ..

سلاخ با خنده جوابش داد:

- آرده داشم ... قاتل «حیوانات» را استش از این شغل از یک

جهت زیاد راضی نیستم. چون هر کجا خواستگاری میفرستم تامی

فهمند من سلاخم راه نمیدهند. دارم میگردم عقب یک کار دیگر ولی

کوکار. ۱۴.

من پرسیدم :
- روزی چند تا گوسفند سرمهیبری
گفت :

- سهم من صد تاست ...
بعد کارد را بطرف من آورد و گفت :
- جون من دست بکش ببین چقدر تیزه ...
گفتم :
- بایدهم تیز باشد.
کار درا عقب کشید و ناگهان تیغه آنرا روی پوست گرد نم گذاشت
ولحنش را عوض کرد و گفت :
- حالا امتحان میکنم ..
من تکان خفیفی خوردم و خود را جمع کردم و گفتم :
- از این کار شما هیچ سردر نمیآوردم ...
گفت :

- کم کم می فهمی ...
رو کردم به راننده و گفتم :
- خواهش می کنم همین جانگهدار ید ...
سلام گفت :

- بکی داری میگی ؟ .. خودش میدوند اگر اشاره به تر هز بکند،
شهر گش را یک ضرب قطع می کنم.
راننده گفت :

- آقا خواهش می کنم با من کاری نداشته باشد .
سلام پوزخندی زدو گفت :

- من با جیب های هر دو شما کاردارم .
من گفتم :

- اینکه دیگر کارد کشیدن نمی خواهد ...
او گفت :

- همینطوری هم که نمی شد ... هر کاری تازور پشتیش نباشد
درست نمیشود .

بعد با دست به شانه من زدو پرسید :

- پول مول چقدر داری؟..

- در حدود صد تومان...

- روکن بیاد...

من دست به جیب بغل کتم بردم و با قیما نده پولی را که صبح آن روز روزیتا برای خرید لباس در اختیارم گذاشته بود بیرون آوردم.

سلاخ، آنهاد را از توی دستم بیرون کشید و گفت:

- خودم باید جیب‌هایت را بگردم ...

بعد روکرد به راننده و گفت:

- توجی داری؟

راننده که سخت به وحشت افتاده بود گفت:

- خودت جیب‌های مرابکرد

سلاخ خنده‌ای کرد و گفت:

- پس چه که می‌گردم.

من گفتم:

- پس تو سلاخ نیستی ...

با مشت به پشت سرم زد و گفت:

- توی این کارها سلاخم.

راننده بزحمت پولهای جیبش را در آورد و به سلاخ داد

و گفت:

- پول دیگری ندارم...

من بدرستی نمی‌دانستم این وضع ناجور و خطرناک را که ناگهان

پیش آمده بود تجزیه و تحلیل کنم یا خودم رانجات بدhem.

فکر اینکه ممکن است این سلاخ، از افراد باند کوشکی باشد

بعید بنظر میرسید، مگر آنکه فکر کنم راننده هم از همان قیاس است

والا، دلیل دیگری وجود نداشت، کاری که سلاخ کرد کاملاً جدی و

طبیعی بود.

من همه‌اش منتظر بودم که سلاخ، پس از خالی کردن جیب‌من و

راننده غیبش بزند، ولی مثل این بود که اصلاً چنین خیالی ندارد.

کم کم نگران شدم. نگرانیم از این بابت بود که مبادا او کارد تینه

بلندش را بکار بیندازد و ما و از خمی کند .
اینطوری که معلوم بود از هیچ چیز و هیچ کس و حشمتی نداشت.
با اطمینان تمام پولهارا از مادر گرفت . حتی میتوانست با همان اطمینان
و دلجرأتی که دارد کارد را با پوست گردن ما آشنا کند . پیدا بود
که پسر با شهامت و جگرداری است . خیلی کارها از دستش
بر میآمد .

راننده با اضطراب و وحشت اتومبیل میراند . من حواسم پیش
سلام بود . سردی کارد را روی پوست گردانم حس نمی کردم ولی اطمینان
داشتم که فاصله کارد تا گردن من چندان زیاد نیست . سکوت داخل
اتومبیل خفقان آورد بود . خیلی فکر کردم بلکه راه نجاتی برای خودم
پیدا کنم یا کلکی بزنم که بتوانم کارد را از دست او بیرون بیاورم
ولی او کاملاً به مامسلط بود و هیچ کاری نمیشد کرد ، باید منتظر پایان
کار می شدم .

سلام خنده و حشیانه ای کرد و گفت :

— چرا شما دو تا لال شده اید ؟ حرفي بزنید . این پولی
که امشب از جیب شماها بیرون آمد از کاسبی شبها دیگر کمتر بود .
راننده بالحنی مضطرب گفت :

— پول دیگری نداشتم ... شما کجا پیاده میشود ؟
او گفت :

— مگر که بودی ، یک دفعه گفتم ، سلام خونه ... اول
این آقا را پیاده می کنم . فکر من نباش راه خودت را بگیر و
برو ...

بعد دست به شانه من زد و گفت :

— ای ... تو کجا با غرددوس پیاده میشوی ؟
گفتم :

— پشت با غرددوس ...

دست به زیر چانه ام انداخت و سرم را یک بری بطرف خودش
چرخاند . نگاهی توی صور تم کرد و گفت :
— بچه کجا هستی ؟

در حالی که به چشمانش نگاه میکردم گفتم :

— بچه کجا باشم خوبست ؟
سرم راول کردو گفت :

— تو بچه با غرفه نیستی .. من آنطر فها تراندیده ام .
گفتم :

— بعد از این همدیگر را بیشتر می بینیم ..
با خنده معنی داری گفت :

— بنظرم پول مول زیاد داری .
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم.

— وضعم بد نیست
با کف دست محکم به پشت سرم زدو گفت :

— داری مسخره ام می کنی ..
را ننده پایش را آهسته به پای من زدو گفت ،

— آفا خواهش می کنم شما کوتاه بیائید .
سلام گفت :

— کارش نداشته باش ، بگذار ببینم چی میخواهد بگویید ..
بعد پیش سرم زدو گفت :

— پسر ، با من نمیتوانی در بیفتی ... خودت هم میدانی .. همین
جایی کضر به کاری بعثت میز نم که یک ماه توی مریض خونه ، بخوابی و .
جلوز بونت را بگیر ولالشو ..

را ننده بالحن مضطربی به من گفت :

— آفا خواهش می کنم حرفی نز نید .. من با یاد پشت دستم را داغ
بکنم که دیگر مسافر سوار نکنم ..

سلام خنده ای کرد و گفت :

— تو هم تازه می خواهی سر عقل بیائی .. آره ، با با برایت صرف
ندارد ..

من دیگر حرفی نزدم . باز سکوت برقرار شد ..

یکی دو دقیقه بعد را ننده از من پرسید :

— از کدام طرف بروم ؟

اور اراهنمانی کردم .. نزدیک گودا ختر کور که رسیدیم سلام
به را ننده گفت :

امیر عشیری

.. نگهدار .. این آقا همینجا زحمت کم می کند .

بعد به من گفت :

- بین پائین .

من در اتو موبیل را باز کردم و پائین رفتم .. راننده گفت :

- آقا بفرمائید . بسلامت .

خودش می دانست که من دیگر پولی ندارم . در اتو موبیل را بستم

و به سلاخ گفتم :

- دعا کن که دیگر هم دیگر را نبینیم ...

با خونسردی خنده ای کرد و گفت :

- که مثلاً جطور بشود ؟ لا بد می خواهی پولها یت را پس بگیری

گمانم از جان سیر شده ؟ ..

- گفتم : بالاخره یک کاری می کنم

راننده با صدای بلند گفت :

- آقا من از شما خواهش می کنم ، بفرمائید ..

من دیگر حرفی نزدم و برآه افتادم . مواطن پشت سرم بودم
چون ممکن بود سلاخ ناگهان از اتو موبیل بیرون بیاید و از پشت سر
حمله بکند .. اتو موبیل دور زد که سلاخ را به سلاخ خانه ببرد . من از
وسط خیابان میرفتم . نور چراغ خیلی ضعیف بود . همه اش در فکر
سلاخ و کاری که او کرد بودم . هیچ جور نمی توانستم حسابش را بگنم
تقریباً اطمینان داشتم که این ماجرا کاملاً جدی بود . سابقه این جور
کارهارا داشتم .

نزدیک کوچه که اطاق اجاره ای من در آنجا بود رسیدم ،
ناگهان صدای پای کسی که معلوم بود با احتیاط دارد می آید بگوشم
خورد . برآه خود ادامه دادم . صدای پای گتواخت نبود . گاهی تندر
بود و گاهی قطع میشد . با خودم گفتم : اگر بتوانم صحیح و سالم به
اطاق خودم برسم کار بزرگی کرده ام . نه هفت تیر داشتم و نه چاقو .
اینراهم می دانستم که اگر صدای پا از کسی باشد که دارد هر ا تعقیب می
کند ، او قصد کشتنم را ندارد . ولی در فکر این بودم که ضر به شستی
نشانش بدهم .

سر کوچه خودمان رسیدم . صدای پاشنیده می شد ...

پیچیدم توی کوچه و کنار دیوار ایستادم . او سط کوچه یک چراغ روشن بود که نور آن سر کوچه را روشن نمیکرد .. پشت من بدیوار چسبیده بود و گوشم به صدای پای کسی بود که نزدیک میشد . معلوم بود که تن قدم بر میدارد . نزدیکتر که رسید قدمها یش آهسته تر شد .. هنگامی رسید که فاصله او با من فقط یک قدم بود . یعنی او آنطرف دیوار ایستاده بود . آهسته سر کشید که توی کوچه را نگاه کند ..

بعد پا و رجین پا و رجین جلو آمد . پشتش بدیوار گشیده میشد .. همینکه داخل کوچه شد . من با یک خیز خودم را بروی او انداختم . او تا آمد به خودش بجنبد من مهلتش ندادم ، در یک چشم برهم زدن هر دو دستش را از زیر بغلش بالا بردم و به پشت گردنش قلاب کردم و به دستها یش فشار محکمی دادم . ناله اش بلند شد . پیشانیش را بدیوار گذاشتم و فشار دادم و گفتم :

— مثل اینکه دعانکرده ای . اگر هم کرده ای مستجاب نشد ، چون خیلی زود هم دیگر را دیدیم .. حرف بزن : کی ترا قرستاده که مراتعیب بکنی ؟
سلام ، با همه دل و جراتی که از خود نشان داده بود دراینجا بالتماس افتاد و گفت :

— پولهای توهنوز دست نخورده . میتوانی از جیب شلوارم پیرون بیاوری . اگر بیشتر هم میخواهی بردار ، ولی بکذار برو ...

سرش را عقب کشیدم و محکم بدیوار کوبیدم و گفتم :

— راننده کجاست ؟

— راننده ؟ .. من چه میدانم ...

— احمق از همینجا یکراست بکلانتری میبرمت ... آنجا دیگر مجبوری هر چه میدانی بگوئی ...

— من چیزی نمیدانم . صلاح توهمند رینست که مرا آزاد کنی ... بیخودی برای خودت در درس درست نکن ...

— هنوز هم از همان حرفه امیز نی ؟ ..

در همین لحظه ناگهان چیزی به پشت سرم خورد ...
یک حالت گیجی بمن دست داد . . . و بعد دیگر چیزی نفهمیدم ،

((۵))

وقتی چشمها یم را باز کردم . هوا روشن شده بود . یک پلیس و دو سه نفر دیگر در اطراف من ایستاده بودند . . . پلکها یم را بهم زدم که قیافه آنها را بهتر ببینم . یکی از آنها که مرد مسنی بود پرسید :

— حالت چطوره جوون ؟ ..

پرسیدم :

— من کجا هستم ؟ ..

پلیس گفت :

— میتوانی بلندشوی ؟

— بله ، اگر کمک کنید . . .

او دیگنفر دیگر زیر بغلم را اگرفتند و من از روی زمین بلند شدم . سرم کمی دردمی کرد . با اطراف من گاه کردم . آنها بمن زولده بودند . خنده تلغی کردم و گفتم :

— لا بد خیال میکنید من مست بوده ام .

پلیس پرسید :

— چه اتفاقی برایتان افتاده ، چیزی یاد تان هست ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم :

— والله تا آنجا که یادم میآید بعد از نیمه شب بود . داشتم به خانه ام میرفتم . ناگهان چیز سنگینی بسرم خورد و دیگر چیزی نفهمیدم .

پلیس گفت :

— جیب هاتان را بگردید . حتماً پولهای شمارا برده اند . باعجله ساختگی دست به جیبها یم بردم و بعد با حالت مضطربی

گفتم :

— پولهایم را بردند...

— پول زیادی با خودتان داشتید؟

— بله، درست یادم نیست...

— خانه تان کجاست؟

بادست بداخل کوچه اشاره کردم و گفتم :

— همین جا، کمر کش این کوچه ...

مردم سن گفت :

— باید به اهل منزل شما اطلاع بدھیم.

خنده تلغی کردم و گفتم :

— من کسی را اینجا ندارم. فقط یک اطاق اجاره کرده‌ام.

آن مرد باحالت تأثیری گفت،

— این کاریک دزد است... عجب آدم‌های بی‌شرمی هستند.

دیگری گفت :

— برو خدارا شکر کن که زنده‌ئی...

با لبخند گفتم :

— آره، از این بابت باید بخدارا شکر کنم. خیلی شانس آورده‌ام.

پلیس پرسید :

— به کسی سو عطن نداری؟

پوزخندی زدم و گفتم :

— من کسی را نمی‌شناسم. آدم سرشناسی که نیستم. بقول این آقا، کاریک دزد است که با زدن یک ضربه بس، و بیهوش کردن من جیب‌ها را خالی کرده...

پلیس گفت :

— خواهش می‌کنم بامن به کلانتری بیاید...

قیافه تعجب آمیزی به خود گرفتم و گفتم :

— کلانتری؟.. من هنوز پایم به کلانتری نرسیده...

پلیس این پاو آن پاشدو گفت :

— بالاخره کلانتری باید از این اتفاقی که برای شما افتاده اطلاع

داشته باشد.

رفتن به کلانتری همان چیزی بود که من میخواستم چون از این راه میتوانستم با سرگرد «سین» تماس بگیرم و گزارشم را به او بدهم. منتها نمی خواستم فوراً قبول کنم. چون ممکن بود یکی از آن دو سه نفری که دور بر می استاده است از افراد کوشکی باشند. این بود که به پلیس گفتم:

— چطور است هم من و هم شما این قضیه را فراموش کنیم؟ پلیس دست بردار نبود. او میخواست به وظیفه اش عمل کند. بالاخره قبول کردم که با او به کلانتری بروم. به اتفاق هم برآمده افتادیم. حالا دیگر میتوانستم ماجرای شب گذشته را تجزیه و تحلیل کنم. تقریباً همه چیز برایم روشن شده بود.

در کلانتری هر اپیش افسر نگهبان بر دند. او از من سؤالاتی کرد و من هم آنطوری که دلم میخواست به سؤالاتش جواب دادم. وقتی سؤال جوابها تمام شد از افسر نگهبان پرسیدم:

— ممکن است از تلفن شما استفاده کنم؟

— خواهش می کنم..

من به خانه سرگرد «سین» تلفن کردم خودش گوشی را برداشت. وقتی صدای مرد شنید پرسید:

— از کجا تلفن می کنی؟

گفتم:

— من در کلانتری باغ فردوس هستم. فوراً حر کت کن ...

— گوشی را بده به افسر نگهبان.

— چی میخواهی به او بگوئی؟

— تو کار نداشته باش. گوشی را بده به او.

— خیلی خوب.

بعد در حالی که گوشی را بطرف افسر نگهبان پرده بودم گفتم:

— ببخشید قربان، میخواهند باشما صحبت بکنند.

افسر نگهبان لبخندی زد و گفت:

— و گیلت میخواهد صحبت کند.

گفتم :

- قربان ، من و کیل ندارم ...
او گوشی را گرفت . نگاهی به چهره اش دوختم . چند لحظه
بعد دیدم نگاه تعجب آورش را بهمن دوخت و گفت :
- خوب بود خودش را معرفی می کرد ..
وقتی گوشی را گذاشت ، نگاهش بروی من نابت ماند و بعد
آهسته گفت :

- بفرمایید بنشینید تاسر گرد بیايد ...
رفتدم روی نیمکت کنار اطاق نشستم . چند دقیقه از ساعت شش
صبح گذشته بود که تلفن افسر نگهبان زنگ نهاد . او گوشی را برداشت و
پس از اینکه حرفهای طرف را شنید گوشی را گذاشت و رو گرد به من
و گفت :

- سر گرد ، در دفتر رئیس منتظر شماست .
من از جایم بلند شدم و از اطاق افسر نگهبان بیرون آمدم .
سر گرد «سین» با لباس شخصی در دفتر رئیس کلانتری نشسته
بود . من تساوار داشدم او از جایش بلند شد . دستم را فشرد و
گفت :

- اینجا چه کار می کنی .. اتفاقی برایت افتاده ؟
خنده ای کردم و گفتم :

- پس خیال کردی همینطوری باینجا آمده ام ؟
گفت :

- من خیال کرم تو عمدآ بکلانتری آمده ای که بتوانی بامن
تماس بگیری .

گفتم :
- ایکاش اینطور بود .. ولی تاسی پیده صبح کنار کوچه روی زمین
افتاده بودم .

با تعجب نگاهم کردم و گفت :

- بازداری مثل همیشه شوخی می کنی ؟ ..

نشستم و گفتم :
- میتوانی از پلیسی که مرا باینجا آورده بیرسی ... او را

کنار کوچه روی زمین پیدا کرده بود . تازه خیلی شانس آوردم که مرا نکشند .

سرگرد «سین» با بی حوصلگی گفت :

— نه من ونه تو . هیچکدام وقت زیاد ماذدن در اینجا را نداریم . هردو باید بسیار داریم سرکارمان . بخصوص تو که وضع خاصی داری . حالا هر حرفی داری بزن . زیادهم حاشیه نرو . من حوصله شنیدنش را ندارم . ضمناً یادت نزود که تو در حال انجام مأمـوریت مهمی هستی . خوب . اتفاقی که دیشب برایت افتاده تعریف کن ... ماجرای شب گذشته را پرایش تعریف کردم بعد

او پرسید :

— شماره اتومبیل یادت هست ؟

گفتم :

— آره ، وقتی نزدیک کوچه پیاده شدم ، شماره اش را بخاطر سپردم .

بعد شماره اتومبیل و مشخصات آنرا در اختیار سرگرد گذاشت .

سرگرد گفت :

— تایکساعت دیگر مالک اتومبیل را پیدا میکنم .

پوزخندی زدم و گفتم :

— می ترسم پیدایش نکنی !

— چی میخواهی بگوئی ؟

— میخواهم بگویم اگر حرفهای من درباره آن را ننده و پرسی سلاخ درست فهمیده بودی بفکر این نمی افتدی که صاحب اتومبیل را پیدا کنی .

— چرا درست فهمیدم . تو میخواهی بگوئی که آنها هر دواز افراد باند کوشکی بودند . ولی نظر من غیر از اینست .

— اینطور که معلوم است باید قبول کنم که این یک جریان صدد صد طبیعی و کاملاً جدی بود .

— آره . مگر اینکه خلافش ثابت شود .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

- همین امروز خلاف آن ثابت میشود .

- پس تو یك چیزهائی میدانی که برای خودت نگهداشته‌ای .

- من اطلاعات زیادی ندارم ، ولی آنقدر میدانم که آنها از افراد باندکوشکی بودند . زیادهم مطمئن نیستم ولی نظرترا هم نمیتوانم قبول کنم . آن شماره اتومبیل هم شماره اصلیش نبود این موضوع را همین امروز میفهمی . آنها میخواستند ببینندخانه من در گود اختر کور هست یا نه ! باید بگویم هردوشان خیلی خوب بازی کردند . یعنی تا وقتی که پسر سلاح تعقیب نکرده بود خیال میکردم ، او واقعاً یك (یقه بگیر) است اما بعد روشن شد که قضیه از کجا آب میخورد .

- تو اشتباه میکنی کیوان .

- ممکن است .

- خوب دیگر چه اطلاعاتی داری ؟ .

ماجرای نجات جابر را از یك مرد حتمی در راه شترخون و برزخ شدن کوشکی و کریم راهم تعریف کردم .

سرگرد «سین» آهسته سرش را تکانداد و گفت :

- پس تو خیلی کارها انجام داده‌ای . کم کم دارم بتوامیدوار میشوم .

با خنده گفتم :

- پس تا بحال ناامید بودی ؟ ..

گفت :

- نمیخواهم بگویم چرا جابر را فرار دادی ، ولی باید میدانستی و فکر میکردم که او ممکن است آنها را باسلحه خودشان بقتل برساند .

گفتم :

- اگر میخواستم روی این موضوع فکر کنم ، فرصت فرار دادن او را از یك مرد حتمی از دست میدادم . . و آنوقت آنها مجبور میکردند که من جابر را بکشم .

- بهر حال دست بکار خطرناکی زده بودی .
- از همان اول کار پیدا بود که جابر قصد کشتن آنها را ندارد خلاصه بخیر گذشت .
- خوب ، حالا نظر توجیست ؟
- راجع به کی ؟
- جابر و یوسف .
- فقط اینرا میدانم که آنها بكمك همديگر مقداری از شمشهای طلای قاچاق را کش رفته‌اند و باند دیگری تشکیل داده‌اند .
- فکر نمیکنی شخص سومی پشت سر آنها ایستاده باشد ؟
- چرا ، باحتمال قوی ، جابر و یوسف تنها نیستند . طراح نقشه سرت طلاها شخص دیگری باید باشد .
- سر گرد «سین» گفت :
- من حدس میزنم که هردو دسته تصمیم دارند طلاها را در همین تهران به پول نزدیک کنند .
- اگر غیر از این بود دلیل نداشت که آنها ۲۲۰ کیلو طلای قاچاق را وارد تهران بکنند .
- سر گرد خنده‌ای کرد و گفت :
- مشکل دوتا شد !
- با خنده گفتم :
- مشکل ما از دوتا هم بیشتر است ، تا بحال در تعقیب یک باند بودیم و حالا دو باند شده‌اند ، رئیس هردو باند هم ناشناس هستند .
- سر گرد درحالیکه میخندید گفت :
- و تو باید یک تنه این همه مشکلات را حل بکنی .
- و توهمند انتظار داری که این مشکلات ظرف همین یکی دو روز حل شود و شمشهای طلا را بادستهای خودت لمس کنی ؟ ...
- پس چی ؟ گمانم در آنجا بتو خوش میگذرد .
- آره ، خیلی زیاد . فقط جای تویکی خالیست . ایکاش

دیشب میبودی و هیدیدی که چقدر خوش میگذرد . بنظرم همه حواس تو پیش روزیتا است . خیال میکنی من هنوز جایجا نشده با اوس وسی پیدا کرده‌ام .. نه بابا ، او اصلاً من را به اتاق خوابش همراه نمی‌دهد ..

سر گرد با تعجب ساختگی گفت :

— پس منتظر اشاره او هستی .. آنهم در اتاق خواب؟ ..

با خنده گفتم :

— زیاد خشک بودن ، آدم را کسل میکند . وانگهی من در آنجا کاره‌ئی نیستم . یک راننده هستم
بالحن خاصی گفت :

— من ترا از خودت بهتر میشناسم . میدانم که تو ممکن است چه شیطنت‌هایی بکنی !
گفتم :

— یک نمونه از شیطنت‌های من اینکه دیشب روزیتا ، مرا بخانه خودم فرستاد .

— آره ، نمونه جالبی است ، حالا باید دید امشب و شباهی بعد هم همین کار را میکند ، یاد را تاق خوابش بتو جا می‌دهد .

— اتاق خوابش که ذه ، ولی ممکن است توی یکی از اتاقها بمن یک جائی بدهد .. مثلاً در اتاق سونا ..

— بدفکری نیست ، اول از خدمتکار خانه میخواهی شروع کنی ..

— مگر تو نمیخواهی من این مأموریت را باموقیت با آخر برسانم !

— اینطورکه معلوم است موقیت تو از اتاق سونا و بعد هم اتاق خواب روزیتا ، باید شروع شود ..

گفتم :

— تو داری دنبال بیانه میگردی .. راستی ، از زن و بچه‌ام چه خبر؟ .. دیشب خیلی دلم میخواست سری بآنها میزدم ..

سر گرد گفت :

— دیشب تاساعت دو بعداز نیمه شب پیش آنها بودم فکر

میکردم توحتماً میانی ..

گفتم :

- خس زدم که تو باید در آنجا باشی . . راستی خودم هم همین تصمیم را داشتم ، یعنی وقتی از خانه روزیتا بیرون آمدم ولی وضع دیگری پیش آمد. آنها حالتان خوبست ؟ .

- خانمت بتو سلام رساند . موضوع مأموریت ترا بطور سربته برایش شرح دادم که برای مدتی منتظر نباشد .
خندیدم و گفتم :

- او بکارهای من و قیافه‌هایی که تو برايم درست میکنی عاد

کن ده .

- پس درستش کرده‌ای ؟

- درست که نشه ... از این وضع هم زیاد راضی نیست.
یعنی از کلام من ...

- اگر وقت کردی یك سری بخانهات بزن ، البته اگر تو انسنی ...

- فکر نمیکنم بتوانم . موقعیت ناجوری دارم . حسابش را بکن که اگر آنها بو بیرون من خانه ، زندگی و حتی زن و بچه‌هم دارم چه بلائی بسرم میآورند . آنوقت است که تو باید کاروزندگیت داول کنی و بدنبال من بگردی ...

سرگرد خنده کوتاهی کردو گفت :

- خیلی زود میتوانم ترا پیدا کنم . مسلماً جسدت رادر خرابهای شترخوان می‌اندازند ...

راجع به مأمور خودمان که در کرمانشاه مفقود شده بود پرسیدم سرگرد باحالتی تأثیر انگیز ، سرش را تکانداد و گفت :

- بی خبر نیستم ، همین امروز صبح از پلیس کرمانشاه یك تلگرام داشتم ... جسد او را در حوالی «چاله حسن خان» پیدا کرده‌اند . فکر میکنم امروز جسدش بتهران برسد . ترتیب دقتش راهم داده‌ام .

سرگرد خیلی متاثر بود . او یکی از بهترین مأموران زن خود را ازدست داده بود . هیچ معلوم نبود چطور شده که فاچاقچی‌ها

اورا شناخته‌اند.

پرسیدم :

— نحوه کشتن او مشخص شده؟

گفت :

— بادو گلو له ..

— خبر دیگری نداری؟

— نه، ولی منتظر گزارش کامل این قتل هستم.

— بنظر من گزارشی ندارد ... جز آنکه پلیس جسدیکی از همکاران خود را در حوالی «جاله حسن خان» کرمانشاه پیدا کرده تو خیال می‌کنی قاچاقچی‌ها آنقدر خام و بی‌تجربه هستند که پلیس را بدنبال خودشان بکشند.

گفت :

— باهمه‌این احوال پلیس همیشه موفق است.

— البته، و بهمین دلیل من خود را به خطر انداخته‌ام.

بعد از چند لحظه سکوت، سر گرد پرسید:

— توفکر می‌کنی ممکن است جابر و یوسف بسراغت بی‌سایند؟
کمی فکر کردم و بعد گفتم :

— ممکن است ... چون جابر، زندگیش را به من مدیون است.

به احتمال قوی، خیال‌هایی هم پیش خودش می‌کند.

— که چطور بشود؟

— که من ابطرف خودشان بکشند!

— چه از این بهتر. از این راه زودتر به خط آخر میرسیم.

— اشکال کار اینجاست که به چند تا خط باید برسیم.

از جاییم بلند شدم و گفتم :

— من دیگر باید بروم.

سر گرد هم برخواست و پرسید :

— میدانی صادق کجا کار می‌کند؟

— آرده در همسایگی خانه روزیتا.

— بعد از این هر خبری بدست رسید و باور دکن ...

— سعی می‌کنم.

بعد بطرف تلفن رفتم و به خانه‌ام تلفن کردم ... دختر پنج ساله‌ام «یگانه» گوشی را برداشت ... خیلی زود صدای مرا شناخت و گفت .

- بابا کجا هستی ؟

گفتم :

- همین‌جا ... حالا بگو ماما نت صحبت کند .

صدای اورا می‌شنیدم که می‌گفت:

- ماما ن بیا، بابا بابا صحبت کن ..

کمی بعد صدای زنم را شنیدم :

- کیوان هیچ معلوم هست تو کجا هستی ؟

- مگر سر گرد «سین» به تون گفته که من درجه وضعی هستم ؟ ..
وانگهی مکر رما نازه با هم ازدواج کرده‌ایم ؟ ..

- ولی آخر اینکه زندگی نشد ... مگر غیر از تو کس دیگری نیست ، و همه مأموریت هارا تو باید انجام بدھی ؟ .

- آنها دیگر هم مثل من ..

- تو باید شغلت را عوض کنی ..

- مگر روز اول تون گفتی که من اهمین طوری قبول‌داری ؟ .. گوش کن، من حوصله شنیدن این حرفها زندگی ندارم .

- تو هیچ وقت حوصله نداری ، یعنی من ترا نمی‌بینم که بتوانم چند کلمه با تو حرف بزنم ... خلاصه تکلیف من و بچه‌ها را روشن کن ..

- گوش کن عزیزم . تکلیف تو اینست که سر خافه وزندگیت باشی ... مثل همیشه ...

با خنده‌ای که ناشی از عصبا نیتش بود گفت

- همین ... مثل همیشه زندگی کنم . و تو هم آن‌جوری ..

- چه کار می‌شود کرد ؟

- خیلی کارها که تو ازا این کاردست بکشی .
خنديدم و گفتم :

- آنوقت تکلیف همه‌ما روشن می‌شود .

خنده‌اش گرفت و گفت :

اشکال کار اینجاست که دوست دارم ...
گفتم :

خودم میدانستم ... بچهها حالشان خوبست ؟
آرهدست با باجونشان رامیبوسند .

من هم صورت توانهارا میبوم و سعی میکنم در اولین
فرصت از نزدیک و با احساس بیشتر ببوم .. حرف دیگری نداری ؟
خیلی رومانتیک حرف میزفی ... ببینم حالت خوبست ؟
ای ، بد نیستم ... بیشتر از این نمیتوانم با تحرف بزنم
فلا خدا حافظ ...

خدا حافظ ، موفق باشی .
گوشی را گذاشتم سر گرد خنده د و گفت
میخواستی بگوئی که به تو خوش میگذرد ... روزیتا سونا .
دستم را بطرفش بردم و گفتم :
مثل اینکه ، کوشکی و کریم و آن چندتا سبیل کلفت را
فراموش کرده ای ...

تو از پس آنها برمی آمی .
هیچ معلوم نیست ...
از سر گرد خدا حافظی کردم و از کلانتری بیرون آمدم . با پولی
که توی چیپ هایم پیدا کردم سوار تا کسی شدم و به خانه روزیتا رفتم ،
و ساعت در حدود هشت صبح بود . سونا در را برویم باز کرد . بخلاف
روز قبل طرز برخوردش عوض شده بود . جواب سلام را بالحن
ملائمه داد .

پرسیدم :
خانم خوا بند ؟
گفت :

تازه بیدار شدند ... بیا تو ...
توی سرسر اکه رسیدم ، سونا پرسید :
صبحانه خوردی ؟
گفتم :
آمده ام که اینجا بخورم ...

این بار او مرآ به اتاق خودش برد و در آنجا به من صبحانه داد ... از کوشکی خبری نبود . از سونا پرسیدم :
— آقای کوشکی کجا هستند

گفت :
— هنوز نیامده ... الان دیگر پیدایش می شود ، از قیافه اش عین خوش نمیاد ...

من برای اینکه چیزی دستگیرم بشود . پرسیدم :

— از کریم چطور ؟

شانه هایش را بالا نداشت و گفت :

— ای بدنیست .. از کوشکی جالب تر است .

اینطور حس کردم که بین او و کریم باید روابط دیگری وجود داشته باشد .

— سونا .. سونا ..

این صدای روزیتا بود که هنوز از اتاق خوابش بیرون نیامده بود ..

سونا با شتاب از اتاقش بیرون رفت .. یکی دو دقیقه دیگر بیرون گشت و گفت :

— بیا ، خانم کارت دارد ...

با خود گفتم :

— گمانم باز می خواهد اندام نیمه عریانش را به من نشان بدهد ...

داخل اتاق خواب روزیتا شدم . اول لباس پوشیده و سط اتاق ایستاده بود . سلام دادم . با خنده جوابم را داد . پرسیدم :

— فرمایشی داشتید ؟

نگاهش را به چشم انم دوخت و گفت :

— دیشب چطور بود ؟

از این حرف من جاخوردم . فکرم رفت پیش آن را ننده و پسر سلاخ .. پرسیدم :

— بی خشید منظورتان را درست نفهمیدم ؟

خنده با نمکی کرد و گفت:

– تو خیال کردنی منظورم جریان فرار جا پس است .. نه ، میخواهم بگویم، با این لباس توی آن اتاق دودزده، چطوری خوابیدی؟ چندشت نشد؟ .

با خنده گفتم :

– چرا خانم .. راستش تاصبیح خوابم نبرد .

– تاصبیح بیدار بودی؟

– نه، کنار کوچه روی زمین افتاده بودم ... با تعجب نگاهش را به من دوخت و گفت .

– چی داری میگوئی اسفندک ۱

از نظر احتیاط و اینکه اطمینان بیشتر او را نسبت به خودم جلب کرده باشم ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم . وقتی حرفهای من تمام شد. روزیتا بالحنی که معلوم بود دچار تعجب و حیرت شده است گفت :

– خیلی وحشتناک است. بعد چه کار کردی؟

گفتم:

– پلیس را به کلانتری برد.

– آن کسی که پول هایت را برد بود دستگیر شده بود؟

– نه خافم، فقط خواستند از من چندسوال کرده باشند و بینند من از کسی شکایت دارم .

– آن طرف را شناختی؟

– نه، من با اینجور آدمها اصلا آشنا نیستم ..

– متأسفم، از امشب دیگر مجبور نیستی به آنجابروی.. همین جاییک جائی برایت درست میکنم.

– متشکرم خافم.

– حالا اتومبیل را حاضر کن ، یکی دو جا کار دارم ..

از اتفاق خواب بیرون آمدم ، اتومبیل را از توی حیاط بیرون بردم، تمیزش کردم . حدود ساعت ده صبح بود که روزیتا بیرون آمد، در بغل دست، من نشست و گفت :

– برو به خیابان ملک .

— خیا بان ملک ؟

— آره، باع صبا..

— بله، اسم این خیا بان یادم رفته بود .
اتومبیل را براه آنداختم . بین راه پرسیدم :

— به خانه آفای کوشکی میروید ؟

— نه، او امروز گرفتار است ، ولا صبح زود بسراغم میآمد .
چند دقیقه بعد به خیا بان ملک رسیدم ... جلو یک آرایشگاه
زنانه اتومبیل رانگهداشت . روزیتا گفت:

— الان بر میکرم ، بعد در را باز کرد و یائین رفت.

حس زدم که او اینجا با کسی قرار ملاقات دارد . خیلی دلم
میخواست میتوانستم بالامیر فتم و طرف ملاقات روزیتا را میدیدم ، ولی
باید بهانه‌ای میداشتم ... طولی نکشید که روزیتا از ساختمان بیرون
آمد ، بغل دستم نشست و گفت:

— برو خیا بان فردوسی ...

پرسیدم ،

— میخواهید خرید کنید ؟

گفت :

— نه ، میخواهم کمی پول از بانک بگیرم .

بعد خندید و گفت :

— توجرا آنقدر فضولی ؟ ..

گفت ،

— بیخشیدخانم ...

— نکنداز علاوه‌ایست که به من پیدا کرده‌ای و میخواهی از کار-
های من سردر بیاوری ؟

از حرف او خیلی چیزها فهمیده نیشد . بنظر میرسید که او
روی یک حساب دقیقی که پیش خودش کرده صحبت علاقه‌ها نسبت به
خودش پیش کشید . در حالی که روز دومی بود که من پیش او کار
میکرم .

جوابش را ندادم ... گفت :

— چرا ساكت شدی ؟ ..

- والله، شما وک‌حرفی زدید که من نمیتوانم جوابی بدهم...
خندید و گفت :

- خیلی خوب ... عجله‌ای ندارم که همین حالا بفهم ...
مقابل با نک که رسیدیم گفت :
- همینجا نگهدار ...

اقومیل را نگهداشت . روزیتا پیاده شد . اوراتا دم با نک با چشم تعقیب کرد . وقتی بداخل با نک رفت ، من اتومبیل را همانجا گذاشتیم و پائین آمدم .. حس کنگناوی راحتمن نمیگذاشت . اینجا دیگر محلی بود که میتوانستم روزیتا را تعقیب کنم و ببینم چه کار میکند . با کسی قرار ملاقات دارد یا واقعاً میخواهد پول بگیرد ...
داخل پیاده رو شدم و باشتاب از پله‌های با نک بالا رفتم . دورا باز کردم . با احتیاط بداخل با نک رفتم و خودم را کنار دیواری که میز اطلاعات چسبیده به آن بود رساندم و نگاهم را بداخل سالن و به میان مشتری‌های با نک انداختم ناگهان با واقعیتی رو بر شدم که هر گز تصورش را نمی‌کردم ... روزیتا را دیدم که بین دو مرد جوان نشسته . یکی از آن دو مرد جابر بود ۱ حدس زدم دیگری باید یوسف باشد ...

با عجله از با نک بیرون آمدم ، رفتم پشت فرمان نشستم . لبخندی که نشان موقیت نسبه بزرگی بود بروی لبانم نشست . با خودم گفتم : « پس طراح نقشه طلاها روزیتاست ؟ » موضوع برایم روشن بود که روزیتا با جدا کردن جابر و یوسف یک باند قاچاق برای خودش درست کرده واولین کار این باند سرقت مقداری از شمشهای طلای باند آقای کوشکی بوده که با موقیت انجام گرفته است . موضوع از هر لحظه برایم جالب بود . حalamی فهمیدم چرا شب گذشته روزیتا با خونسردی موضوع فرار جابر را می‌شنید و به کوشکی می‌خندید . و بعد به اینجا رسیدم که حرف روزیتا راجع به علاقه من نسبت به خودش که بدون مقدمه عنوان کرد ، از کجا آب میخورد . حتی فکرم به اینجا رسید که حالا او میداند که این من بودم که دستهای جابر را باز کردم و اسلحه توی دستش گذاشت ...

تقریباً میتوانستم حدس بزنم چه حواله‌ای ممکن است در آینده

برایم اتفاق بیفتد . مسلما رفتار روزیتا ، نسبت به من عوض میشد . چون جا بن ، یکی از افراد مؤمن باند او بوسیله من از یک مرگ حتمی نجات پیدا کرده بود .

آنطور که معلوم بود ، روزیتا با جدا کردن یوسف و جابر از بانداصلی ، واستفاده از زیبائی وزرنگی خود توانسته بود باند تازه‌ای که خود رئیس آن بود تشکیل بدهد و برای سرقت طلاهای قاجاق نقشه بکشد . تا اندازه‌ای هم موفق شده بود ولی این موقیت کامل نبود . چون همه شمشهای طلاهارا در اختیار نداشتند . آنها پیش خودشان حساب کرده بودند که از اینراه ثروت زیادی بهم میزند و برای همیشه زندگی راحتی خواهند داشت . از نظر آنها ، نقشه‌ای بود حساب شده و دقیق . به احتمال قوی آنها سعی میکردند مراهم بطرف خودشان بکشند . رویهم رفته مأموریت من وارد مرحله تازه‌ای شده بود و خطرناکتر میشد . اطمینان داشتم که حوادث زیادی بر سر راهم قراردادارد که بایک یک آنها باید دست و پنجه نرم کنم . باهمه این احوال من میباشد دو مأموریت را بدنبال همانجام میدادم . یعنی در زندان را برای هر دوسته بازمیکردم .

در حدود نیمساعت بعد روزیتا از بانک بیرون آمد . من پشت فرمان نشسته بودم . خودش در اتومبیل را باز کرد و بغل دست من نشست ... من اتومبیل را برآمده انداختم ...

زیر چشم نگاهش کردم . خوشحال بنظر میرسید . منتظر بودم که او سر صحبت را باز کند و اما وقتی دیدم او حرفی نمیزند پرسیدم :

— کجا میروید ؟

— نزدیک ظهر است یکسر میرویم به خانه ...

من دیگر حرفی نزدم . ازلحنش پیدا بود که نمیشود سر - صحبت را با او باز کرد . عجله‌ای نداشت . چون آنچه را که در انتظارش بودم ، بزودی براغم میآمد ... چند دقیقه بعد اتومبیل را جلو خانه روزیتا نگهداشت . او پیاده شدو گفت :

— بیا تو ناهار بخور ...

من در اتومبیل را بستم و داخل خانه رفتم . در ضلع شرقی

ساختمان راه باریکی بود که به حیاط خلوت منتهی میشد. از آنجا به آشیزخانه رفتم که سونا را ببینم ... وقتی دم در آشیزخانه رسیدم کریم و سونا را دیدم که دست بگردن هم مشغول عشق بازی هستند.

بر نگشتم. بلکه برای آنکه آنها را متوجه خود کرده باشم تاک سرفه‌ای کردم ... هر دو هر اسان از آغوش هم جدا شدند ... سونا سرش را پائین انداخت و از آشیزخانه بیرون رفت. کریم در حالی که لبانش متبسم بود رونگ چهره‌اش کمی قرمز شده بود بطرف من آمد و گفت:

— من و سونا تصمیم داریم با هم ازدواج بکنیم ...

گفتم:

— مبارک است.

او دیگر حرفی نداشت که بزند. مثل اینکه دلش میخواست همینطوری حرفی زده باشد که مرآز موضوع اصلی پرتاب کند. بدینخانه چیزی در ذهنش پیدا نمیکرد. برای اینکه اورا از این وضع نجات داده باشم گفتم:

— گوش کن کریم، راجع به این موضوع خودت را ناراحت نکن من اصلاح چیزی ندیده‌ام ...

خنده‌ای کرد و گفت:

— می‌دانستم که تو دوست واقعی هستی ...

پرسیدم:

— از جا بمن چه خبر؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— خبری ندارم ... توا در آن میشناسی. دست همه مارا از پشت میبینند.

— موضوع طلاها چیست؟

— از کوشکی باید بپرسی ...

— یعنی میخواهی بگوئی توجیزی نمیدانی؟

— والله، منهم میدانم. ولی کوشکی بهتر از همه مامیداند.

گفتم:

— اصراری ندارم. فکر کردم چون من از خودتان میدانید، اگر

بیرسم میگوئی ...
خندید و گفت :

- کم کم می فهمی . میدانی ، من هم مثل توهستم . همه کاره کوشکی
است و بعدش هم روزیتا ...

کمی فکر کرد و بعد گفت :

- مثل اینکه کوشکی معاون است .

با تعجب پرسید :

- تو از کجا میدانی ؟

گفت :

- از جا پرشیدم .

- از جا بر ؟ پس تو اورادیده ای ؟

- نه بابا ... همان دیشب که مارا غافل گیر کرد این حرف را زد
همان موقعی که بشهر بر میگشتیم . از حرفها ئی که بین راه میزد یکی
این بود که می گفت « کوشکی معاون احمق باند ... »

- آره حالا یادم آمد ، ولی ترا بخدا آهسته تن حرف بزن .

- چرامگر طوری شده .

کوشکی اینجاست . بنظرم می خواهی کاری دستمن بدهی ...

- خوب میخواستی زودتر بگوئی ... ببینم ، از آن دو تاسیل
کلفت چیزی نفهمیدی ؟

با تعجب پرسید :

.. دوتا سبیل کلفت ؟

با خنده گفت :

- رفای خودت را میگوییم ...

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ، در حالی که هیخندید
گفت :

- عجب اسمی ... سبیل کلفت ، لابد هر اهم به همین اسم صدا
می کنم .

- اسم تو که معلوم است . اسم آن دوتا را نمیدانم چیست .

- آره حق با توست باید اسم آنها را بتوجهی گفت : ...

- بالآخر جوابم را ندادی ؟

- میدانی، حرف توحیر آمدیادم رفت... نه ، از آنها چیزی نفهمیدم.

- حتی کوشکی هم چیزی دستگیرش نشده؟

- نه، او از این عصبانی است که میخواهد بداند جابر از کجا اسلحه آورده بود. نظر تو چیست؟
پوزخندی زدم و گفتم :

- نظر من؟ واقعاً مسخره است . وقتی تو و کوشکی نتوانید چیزی بفهمید آنوقت انتظار دارید من بفهمم؟
میان حرفم دوید و گفت:

- ناراحت نشو. من همینطور پرسیدم.
در همین موقع سونا بر گشت و بمن گفت،

- ببین آقا چه کارت داره .
کریم گفت :

- گمانم حرفهای مارا شنیده باشد .
گفتم :

- بی خیالش . حرف بدی که فرده‌ایم .

از در دیگر آشیزخانه که بداخل ساختمان بازمی‌شد گذشتم کوشکی و روزیتا توی سرسا نشسته بودند . کوشکی کتش را در آورده بود و گره کراواتش را هم شل کرده بود یک لیوان و یک یوسکی با یخ و سودا هم در دستش بود ... من سلام کردم . او نگاهم کرد و جواب داد .
بعد پرسید :

- از جا بمن خبری نداری ؟

من ششم خبر دارشده که موضوع از چه قرار است . در حقیقت این سؤال را از زبان روزیتا می‌شنیدم . او با پیش‌کشیدن این سؤال می‌خواست بداند که من از ملاقات او با جابر و یوسف در سالن با فک بوئی برده‌ام یا نه ...
گفتم :

- قربان ، چرا این سؤال را از من می‌کنید؟

کیلاس مشروبس را روی میز گذاشت و گفت :

- پس از کی باید بپرسم؟ مگر تو جزو مانیستی؟ ..

امیر عشیری

— چرا هستم . ولی آخر ، من چطوری میتوانم رد او را

پیدا کنم ؟

— جریان دیشب چی بوده ۱

— لابد خانم روزیتا برایتان تعریف کرده‌اند .

— میل‌دارم از زبان خودت بشنوم .

بطور خلاصه آنچه که در شب گذشته برایم اتفاق افتاده بود
برای او شرح دادم . کوشکی پرسید :

— نفهمیدی آن پسره لات کی بود ؟

— نه فربان ، اولین دفعه‌ای بود که میدیدمش .

— فکر نمیکنی را ننده آن اتومبیل هم توی این کار دست
داشته ؟

— والله نمیدانم . یعنی از را ننده چیزی ندیدم که فکر کنم آن
دو تا باهم قرار و مداری داشته باشند .

— در کلانتری راجع به کارت چیزی نیرسیدند ؟

— چرا ، گفتم که را ننده یک اتومبیل شخصی هستم .

کوشکی به حساب خود میخواست زرنگی بکند و با سؤال‌های
می‌دریم ازمن چیزی بفهمد ... من هم حساب کار دستم بود . او بعد از
یک مکث کوتاه رو کرد به روزیتا و گفت :

— من فکر میکنم آن پسر سلاح از همکاران یوسف بوده و آنها
خواسته‌اند خانه اسندک را یادبگیرند .

روزیتا پوزخندی زد و گفت :

— از کجا معلوم است ، آنها فقط خودشان هستند ، کس دیگری
را ندارند .

کوشکی گفت :

— مگر ما اسندک را پیدا نکردیم ؛ خوب آنها هم یکی مثل
اسندک را برای خودشان پیدا کرده‌اند . اینکه دیگر کاری
ندارد .

کوشکی رو کرد بهمن و گفت :

— چون تو تازه‌واردی ممکن است آنها بسراحت بیایند وزیر
پایت بنشینند که ترا بطرف خودشان بکشند . ازحالا دارم بهت میگویم

مواطف خودت باش. اگر اشاره‌ئی از طرف آنها شد فوراً بهمن یا روزیتا اطلاع بده. ضمناً این را هم باید بدانی که آنها از ترس من نمیتوانند خودشان را آفتابی کنند. هر دو شان مرا میشناسند که چه آدم خطر ما کی هستم. توهمندی حساب کار دست باشد ویکوقت بی‌گدار به آب نز نی، چون در من ذره‌ای رحم وجود ندارد.

— از بابت من خیال‌تان راحت باشد.

— حالا میتوانی بروی.

بر کشتم به آشیز خانه. کریم پرسید،

— چه کارت داشت؟

سیکاری آتش زدم و گفتم،

— همه‌اش راجع به جابر لمنی بود...

کریم گفت:

— معلوم نیست با آمدن، رئیس، وضع کوشکی چه خواهد شد. خلاصه بدجوری شده. نصف طلاها را آنها برده‌اند و فکر نمیکنم بتوانیم از چنگکشان در بیاوردیم. سونا گفت:

— حالا بیایید ناهار تان را بخورید..

کریم دست من را گرفت و گفت،

— بیا به اتفاق سونا برویم،

بعد ایستاد و گفت:

— سونا، به اسفندک گفتم که من و تو میخواهیم با هم ازدواج

کنیم...

سونا بظاهر خودش را ناراحت نشان داد و گفت،

— من از این حرفا خوش نمی‌آم.

کریم بهمن اشاره زد و گفت:

— اسفندک هم عقیله دارد که من و تو زوج خوب‌بخشی هستیم.

سونا همانطور که سرش پایین بود گفت:

— اسفندک برای خودش کرد.

دستم را از توی دست کریم بین‌ون کشیدم و بطرف در آشیز خانه

رفتم و گفتم:

- این چیزها بهمن مربوط نیست.. خودتان میدانید.
 کریم هم بدنبال من از آشپزخانه بیرون آمد. به اتفاق هم
 با تاق سونا که دم در بود رفتیم. چند دقیقه بعد سونا، برای ما ناهار آورد
 و بعد مارا تنها گذاشت. من و کریم ناهار را خوردم و همانجا دراز
 کشیدیم ...

((٦))

نژدیک غروب بود . کوشکی رفته بود. روزیتا هرا صدا کرد و گفت که بهمان آرایشگاه زنانه در خیابان ملک بروم و برای او وقت بکیرم.

— بهتر نیست از همینجا تلفنی وقت بگیرید؛
با بی حوصلگی گفت :

— اگر آرایشگاه تلفن داشت دیگر لازم نبود ترا بفرستم.
از خانه روزیتا بیرون آمدم و با اتومبیل بطرف خیابان ملک حرکت کردم. تقریباً حس کرده بودم که روزیتا، از فرستادن من به آرایشگاه منظور خاصی باید داشته باشد که بزودی معلوم میشود... در حدود بیست دقیقه بعد اتومبیل را مقابل آرایشگاه نگهداشتم ... واز پلهها بالارفتم و برای ساعت هشت و نیم شب وقت کرفتم ... وقتی پائین آمدم ناگهان جابر را دیدم که کنار اتومبیل ایستاده است. موضوع برایم روشن شد. آن لحظه‌ای که انتظارش را داشتم رسیده بود. روزیتا عمداً مرا به آنجا فرستاده بود که با جابر روبرو شوم. این یک قرار قبلی بود، که نقشه آن همان روز صبح در سالن بانک کشیده شده بود.

— سلام اسفندیک ...
— سلام جابرخان ... آفتابی شدی؟
— برای تو آرde ...
— از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟
جابر با خنده گفت:
— از امروز صبح رد ترا داشتم تایک جائی تنها پیدا یات کنم ..

من زندگیم را مدیون تو میدانم.

گفتم :

این‌چه حرفیه‌اکه میز نی . من یک آدمی هستم که ممکن است خیلی کارها بکنم ولی با آدم کشتن مخالفم .
جا بر خنده معنی‌داری کرد و گفت :

همان موقع که تو دستهای من را باز کردی . فهمیدم که تو با آنهای دیگر خیلی فرق داری . منتها راه عوضی آمده‌ئی ، ولی آن کوشکی احمقرا بگو . تامی‌بیند زورش به کسی نمیرسد ، فوراً کلک طرفدا می‌کند .

گفتم :

اگر من با آدم کشی مخالفم ، دلیل نمی‌شود که راه را عوضی آمده باشم . سرم برای اینجور کارها درد می‌کند .

فکر نمی‌کنم جگر بعضی کارها را داشته باشی .

بیینم ، باز کردن دستهای تو و هفت تیر توی دستت گذاشت که جگر نمی‌خواهد .

چرا ، خلاصه باید خودت را نشان بدھی ...
باخنده گفتم :

یک‌وقت دیدی من هم مثل آنهای دیگر از آدم کشتن خوش آمد .

خیال می‌کنی . تو هیچ وقت نمی‌توانی کسی را بکشی . یک نمونه‌اش من که وقتی کوشکی به تو گفت که باید من را بکشی ، دست پاچه شده بودی و ترس برت داشته بود .

گفتم :

داستی کوشکی هنوز هم قصددارد ترا بکشد

می‌دانم . شاید هم مازودتر ازاو دست بکار شویم ...

حالا چرا ایستاده‌ئی ؟ .. بیا سوار شویم .

اگر راهت به من هیچ‌ورد سوارشوم .

کجا می‌خواهی بروی ؟

من اول خیابان ایرانشهر بیاده می‌شوم .

باشد ، اشکالی ندارد . اگر راهم از آن‌طرف هم نبود ترا

دیوار سکوت

۱۱۷

می‌رساندم .

— من رفتم پشت فرمان اتومبیل نشستم جابر هم آمد بغل دستم نشست. اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم ... از خیابان ملک که بیرون آمدم جابر گفت :

— یوسف میخواهد ترا ببیند ...

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم :

— لابد میخواهد از کاری که من درمورد تو کرده‌ام تشکر کند. همینطوری هم قبول دارم.

— هر افرستاده که ترا پیش او ببرم.

— ببین جابر، دور من یکی را قلم بگیر...

— چطور است این حرف را بخودش بزنی؟..

— مگر او غیر از تشکر کردن کار دیگری هم دارد؟

— درست نمیدانم. حتماً یک کاری با تو دارد.

— من الان باید برگردم خانه. روزیتا منتظر است. پوزخندی زد و گفت:

— روزیتا قشنگ منتظر توست . . . او متوجه کوشکی است .

— این دیگر بمن هربوط نیست .

— ببینم ازاو خوشت میاد؟

— از کی، کوشکی؟

— نه بابا، روزیتا را میگوییم ...

— من کجا. روزیتا کجا؛ فاصله‌ما خیلی زیاد است.

— یک وقت می‌بینی این فاصله زیاد از بین می‌رود. فکرش را نکن .

پرسیدم :

— راستی، موضوع طلاها چیست؟

خندید و گفت :

— خوب طلاست دیگر... توهم میتوانی پولدار شوی ...

— منتظرت از پولدار شدن چیست؟

— داری خود را به نفع‌های میز نی یا میفهای و میخواهی از من

حرف بدهشی؟ منظورم اینست که بیانی و باماکار بکنی. حالا شر فهمن
شد یا باز هم بگوییم؟
کمی مکث کردم و بعد گفتم:
- شما دو تا میتوانید مرا ندیده بگیرید.
با خنده معنی داری گفت:

- نکفتم تو جگر بعضی کارها را نداری؟.. آخه من آدم
خود را میشناسم. اینهم که مرا از چنگ آنها نجاتدادی از ترس
بود.. خلاصه سعی کن اینطوری به یوسف جواب ندهی. او بغیر از
من است. میل ندارد کسی روی حرفش حرف بزند. پیش از آنکه من
واو از باند سابق خودمان جدا شویم کوشکی خیلی ملاحظه اورا
میکرد.

گفتم:

- مگر نشنیدی. روزیتا منتظر است. حالا که اصرار داری
ملاقات با یوسف را برای یک وقت دیگر میگذاریم.
- خیلی خوب. یک وقت دیگر.
- وقتی را خودت تعیین کن.
- یک کاری میکنم...

من اتومبیل را با سرعت میراندم. وقتی به اول خیابان
ایرانشهر رسیدیم، اتومبیل را کنار خیابان نگهداشتیم و گفتم:
- همینجا میخواستی پیاده شوی؟

گفت:
- اینجا نه. تقریباً انتهای ایرانشهر...
خنده‌ای کردم و گفتم:
- بقیه راه را با تاکسی برو...
ناگهان لحنش عوض شد. مثل اینکه بخواهد دستور بدهد

گفت،
- با هم میرویم... یوسف همین امشب میخواهد تورا ببیند...
مجبورم نکن طور دیگری با تو رفتار کنم.
بعد دستش را زیر گتش برد، و وقتی بیرون آورد، هفت-

تیری توی مشتش بود...

گفتم :

- ما از این حسابها باهم نداشتم.
- حالا که داریم .. راه بیفت.
- پس تهدیدم می‌کنی؟
- از خودت بپرس.
- هیچ‌نمی‌فهمم!

- کم کم می‌فهمی ... ضمناً این راهم بدان که هفت تیر من بر از فشنگ است. منظورم را کمی فهمی.

- آرده، می‌فهمم. من هفت تیر بدون فشنگ توی دستت گذاشت و حالا تو داری با هفت تیر پر از فشنگ جوابه را میدهی ... لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

- با این تفاوت که من هفت تیر پر از فشنگ‌ها را توی دستت نمی‌گذارم طور دیگری هم می‌توانم جوابت را بدهم.

اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم و بداخل خیابان ایران‌شهر پیچیدم ... مسافت کوتاهی که پیا او رفتم جابر گفت:

- این بغل نکهدار و سوئیچ راهم بده بهمن ...
اتومبیل را نکهداشتم. سوئیچ را به او دادم. تقریباً میدانستم او چه خیال دارد. قضیه برایم روشن بود. او از درست خودش پائین رفت و از درعقب بالا آمد. پشت سر من نشست و گفت:
- ممنوعت می‌خواهم ... مجبورم چشمهای ترا ببندم ...

گفتم :

- فعل اخبار من با توست.

خنده‌ای کرد و گفت:

- نه خیال می‌کنی چون بزور دارم می‌برمت چشمها یه درامی -
بنندم ... اگر به میل خودت هم می‌آمدی همین کار را می‌کردم. چون این یک دستور است ... دستور یوسف ...
او چشمها یم را با دستمال بست، و گفت:

- حالا برو کنار ...

کمی بعد او آمد پشت فرمان نشست و اتومبیل را برآه

انداخت ..

گفت :

- شما از این می ترسید که مبادا من مخفی گاه شما را یاد بگیرم و نشانیش را به کوشکی بد هم .
خندید و گفت :

- نه پسر ، ما مخفی گاه نداریم . خانه ای اجاره کرده ایم و داریم زندگی می کنیم . از تو و کوشکی هم وحشت نداریم . این فقط از نظر احتیاط است .

من دیگر حرفی نزدم .. اتومبیل با سرعت میرفت . من حواس را متوجه حرکت اتومبیل کرده بودم . می خواستم تا جهت حرکت را به خاطر بسیارم ، سعی می کردم طول راه را با شمردن ، از حیث زمان در نظر بگیرم ...

هنگامی رسید که اتومبیل بدست چپ پیچید و بعد از مسافت کوتاهی بدست راست و رو به شمال به حرکت خود ادامه داد . حدس زدم که مقصد باید در انتهای تخت طاووس یا یکی از خیابانهای فرعی آنجا باشد ... بعد از چند دقیقه اتومبیل توقف کرد . حاجی گفت :

- دستهای را بگذار روی سرت که خیال م راحت باشد ...

بعد خودش پائین رفت ... درست مرا باز کرد و گفت :

- پیاده شو ...

دودستم را گرفت و مرا از اتومبیل پیاده کرد . درهای اتومبیل را بست و بعد بکمک او از روی جوی کنار خیابان گذشت . معلوم بود که ما درست مقابل در خانه مورد نظر ایستاده ایم ... یکی دو دقیقه بعد صدای بازشدن در بگوشم خورد . حاجی بازوی مرا گرفت و باهم بداخل خانه رفتیم ... همینکه درسته شد ، او چشمها ایم را باز کرد ... و من خودم را در یک سرسرای نسبتاً بزرگ دیدم که انانه داخل آن جالب بود ... به دور برم نگاه کردم . جز حاجی کس دیگری را ندیدم ...
او گفت :

- ما اینجا زندگی می کنیم ... حالا راه بیفت ، یوسف

منتظر است .

به اتفاق او بداخل اتاق بزرگی رفتیم . . مردی جوان و بلند قد وسط اتاق ایستاده بود . بنظر میرسید که باید در حدود چهل سال داشته باشد . . اورا شناختم ، همان کسی بود که صبح آن روز در سالن بانک دیده بودم . . او چند قدمی جلو آمد . رو بروی من ایستاد و در حالی که به چشمها یم نگاه می کرد گفت :

— اسفندک توهستی ؟

جابر گفت :

— آره خودش است . همین بود که مرا از چنگ آنها نجات داد .

یوسف نگاه تندی باو انداخت و گفت :

— از تو نپرسیدم .

گفتم :

— اسفندک من هستم . کاری داشتی ؟

او همانطور که نگاهش بمن بود با لبخند معنی داری گفت :

— باید آدم زرنگی باشی !

پوزخندی زدم و گفتم :

— زرنگ ! از کجا معلوم است ؟

— از قیافهات پیداست .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

— اگر منظورت از این حرف ، موضوع نجات جابر است ،

باید فراموش کنی !

خنده کوتاهی کرد و گفت :

— راستی ! چرا باید فراموش کنم . نجات جابر از چنگ آنها کار آسانی نبود . تو نشان دادی که آدم با شهامتی هستی .

گفتم :

— نجات جابر ، همانطوری پیش آمد .

— یعنی میخواهی بگوئی قبل احتساب را نکرده بودی ؟

— آره همانطور است . یکدفعه باین فکر افتادم .

— چرا ایستاده ئی ، بیا بنشین .

هر سه بروی مبل‌های وسط اتاق نشستیم .. یوسف روکرد
به من و گفت :

- لابد میدانی منظورما از آوردن تو باینجا چیست ؟
- درجای خود کمی جا بجا شدم و گفتم :
- جابر به من گفت که تو می‌خواهی به‌خاطر نجات او از
من تشکر بکنی .

یوسف آهسته سرش را تکان داد و گفت :

- ای .. تقریبا .
- چرا دیگر تقریبا ؟ ... حتماً منظورت این نیست ا
- آره ، درست فهمیدی .
- کمی مکث کرد . بعد پرسید :
- مشروب می‌خوری ؟
- نه ، هتشکرم .
- حالا میل نداری یا اصلاً نمی‌خوری ؟!
- هنوز لب به مشروب نزده‌ام .
- سیگار چطور ؟
- ای ... بعضی وقت‌ها .
- چه آدم پاکی ۱۱
- بعد روکرد به جابر و گفت :
- برای من یک گیلاس مشروب بساز . امشب می‌خواهم
این اسفندک را درست و حسابی بشناسم . مشروب که اصلاً نمی‌
خورد ، سیگار هم بعضی وقت‌ها می‌کشد . حتماً به چیز دیگری
معتاد است . مثلا ...

حروف را تمام نکرد ...

منظورش را از این حرف فهمیدم و گفتم :

- آن یک چیز را فقط اسمش را شنیده‌ام و این را هم
میدانم که سفید است .
- خندید و گفت :
- اینطورکه معلوم است باید آدم جالبی باشی .
- شاید از نظر تو جالب باشم .

— کوشکی هم بزودی می‌فهمد که توجه جورآدمی هستی...
بین ما قاچاقچی‌ها، آدمی مثل تو حکم جواهر را دارد...
میان یک مشت سفال پاره ...

— جابر گیلاس مشروب را بدست یوسف داد و گفت:

— همان موقع که اسفندک، دستهای مرا باز کرد و هفت تیر را توی دستم گذاشت فهمیدم که این غریبه با آنهای دیگر خیلی فرق دارد و حتما راه را عوضی آمده.

من تقریباً حدس زده بودم که منظور یوسف از کشاندن من به آنجا چیست. او بدنیال چیزی هیگشت که پیش من بود. منتها نمیخواست جستجوی خود را بی‌مقدمه شروع کند. می‌خواست خیلی مرا به اصل موضوع بکشاند هفت تیری که من در راه‌شورخون به جابر داده بودم برای هردوی آنها معماًی شده بود. بخصوص یوسف که طرز تفکرش با جابر فرق داشت. او تصمیم گرفته بود بهر قیمتی شده ته توی کار را در بیاورد و برایش روشن شود که من آن اسلحه را از کجا آورده بودم!.. من هم هوای کار دستم بود و میدانستم چطوری باید جواب او را بدهم.

یوسف کمی مشروب خورد و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

— خودمانیم. خیلی شیرین کاشتی! آنهم روز اول استخداماًت. راستش من یکی جگر این کاری که توکردنی ندارم. آدمی مثل تو که هنوز دور برش را درست ندیده و نشناخته اینطور دل و جرات بخرج بدهد، عجیب است. اصلاً نمی‌شود باور کرد.

گفتم:

— روز اول استخدام یا روز آخر، برای من فرق نمی‌کرد. من نمیتوانستم ناظر کشته شدن کسی باشم. این بود که جابر را نجات دادم. شاید هم واقعاً نباید این کار را می‌کردم.

یوسف به میان حرفم دوید و گفت:

— نه، نه. منظور من این نبود... این کار تو وضع هارا بکلی عوض کرد.

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید :

- میتوانم روی زرنگی و دل و جرات تو حساب بکنم ؟
- چه حسابی ؟
- حساب اینکه برای من کار بکنی :
- فکر همه چیزی را کرده بودم جز این یکی ؟
- خوب حالا حسابش را بکن ...
- حالا که نمیشود . وقت میخواهد ...

جا بر با لحنی که چندان دوستانه نبود گفت :

- تو راه شترخون یادت هست که کوشکی به تو گفت ، «باید جای را بکشی» . تو اول زیربار نمی‌رفتی ولی بعد قبول کردی ... چرا از او وقت نخواستی ؟
- خنده کوتاهی کردم و گفتم :
- اگر قبول کردم ، دلیل براین نبود که واقعاً میخواستم ترا بکشم . همان موقع نقشه نجات ترا کشیده بودم . عمداً به او جواب موافق دادم که دیگر موضوع را دنبال نکند و من بتوانم کارم را بکنم . وانگهی وضع آنجا زیاد جور نبود ، چون دو تا گردن کلفت مسلح مرا قیم بودند .

یوسف با لبخند خاصی گفت :

- از کجا که اینجا هم وضع آنجا را نداشته باشد ؟ ما دو تا هم گردن کلفت هستیم وهم مسلح ...
- با شنیدن این حرف ، حس کردم که وضع کم کم دارد عوض میشود .

گفتم :

- منظورت از این حرف چیست ؟
- با خونسردی گفت :
- هیچ ، فقط خواستم بدانی که اگر یک وقت پیشنهادی به تو کردم بدون چون و چرا قبول کنی ...
- تا چه پیشنهادی باشد .
- نرس ، پیشنهاد من هر چه باشد ، بوی خون نمیدهد ..
- من هر لحظه منتظر این بودم که او موضوع هفت تیربی

قشنگ را پیش بکشد . ولی او هنوز در مقدمه اش بود و کم کم داشت جلو میرفت . شاید هم میخواست یکدفعه مرا عافلگیر بکند ...

پرسیدم :

- با من دیگر کاری ندارید ؟

یوسف گفت :

- کجا ، تازه صحبت ما گرم شده ...

گفتم :

- من کار دارم . جابر هم این را میداند ...

یوسف کمی مشروب خورد و گفت :

- کاری که من با تو دارم مهمتر از کاری است که تو داری ..
میدانم روزیتای قشنگ منتظر توست . مهم نیست . فکر من را نکن .

پرسیدم :

- این کار مهم چی هست ؟

- بالآخره به آنهم میرسیم . صبر داشته باش . . ببینم ، خانه اات کجاست ؟

- گوداختن کور .

- گود اختن کور ؟ ... این اسم بکوشم آشناست . خیلی وقت است که آنجا هستی ؟

- نه ، آنقدر وقتی نیست . اما چند سالی است که آن طرفها هستم .

یوسف در جای خود کمی جا بجاشد و گفت :

- گردش روزگار را ببین . تا دو سه رو پیش یک آدم آس و پاس بودی که در هفت آسمان یک ستاره هم نداشت . ولی حالا ...

گفتم :

- حالا هم همان آدم بی ستاره هستم ...

گفت :

- آخه تازه وارد گود شده ای . یا ... وقتی میرسد که حساب

ستاره‌ها از دستت می‌رود . این جابر را می‌بینی ، درست مثل تو بود ، حالا برای خودش آدمی شده ، تازگی‌ها چشم به شمش‌های طلای کوشکی دوخته ..

نگاهی به جابر کردم و بعد گفتم:
— مثل اینکه موفق شده ... ،

جابر گفت:
— هنوز نه!

یوسف گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت و از من پرسید
— یک آدم آس و پاس مثل تومیتواند اسلحه داشته باشد؟ ..
این معما را خودت باید حل کنی .

گفتم:
— ممکن است !
گفت:

— سعی کن درست جواب بدھی . من از جوابهای بی‌سروته خوش نمی‌ماید ...

این همان چیزی بود که من انتظار شنیدنش را داشتم.
پرسیدم:

— منظورت همان هفت تیری است که من به جابر داده بودم .
یوسف ، به جابر گفت:
— بلندشو برو آن امانتی آقای اسفندک را بیار .
جابر ، از جایش بلندشدو به اناق ذیگر رفت . وقتی برگشت
هفت تیر دردستش بود . آن را به یوسفداد ..
او نگاهی به آن کرد و بعد ازمن پرسید:
— این هفت تیر را می‌شناسی ؟

درحالیکه نگاهم به اسلحه دردست او بود گفتم:

— آره همان هفت تیر است که من به جابر داده بودم .
— یک اسلحه لخت و بی‌فشنگ !

— میدانم ، پس میخواستی با جلد و پراز قشنگ بددستش
بدهم ؟

یوسف آهسته سری راتکان داد و گفت ،

— بیخود نیست که میگوییم ، تو باید آدم زرنگ و جالبی باشی ! خارج کردن خشاب از هفت تیر ، آنهم در آن وضع ناجور همینطوری که ممکن نیست تجربه میخواهد .
جابر گفت :

— من که بغل دستش نشسته بودم نتوانستم بفهم او چکار دارد میکند . همان شب به تو گفتم که این اسفندک یک آدم معمولی نیست . باید یک کاره ئی باشد !

یوسف همانطور که نگاهش بهمن بود گفت :

— میبینی جابر چه دارد میگوید ؟ خودت جوابش را بده ..
کمی خودم را از روی مبل بالاکشیدم و گفتم :
حالا وقتی رسمیته که سیگار بکشم ...

یوسف به پا کت سیگار فرنگی روی میز اشاره کرد و گفت :
— بردار بکشم .

با خنده گفتم .

— به اینجور سیگارها عادت ندارم . از سیگار خودم میکشم ..
یک سیگار اشنو از جیبم بیرون آوردم و آن را میان دو لیم گذاشت . جابر جلو آمد و سیگارم را روشن کرد ... نگاهش کردم و گفتم :

— متشرکم . خودم هم کبریت داشتم .

بعد از یکی دوپک که به سیگار زدم باخونسردی گفتم :

— من یک آدم معمولی هستم . سابقه‌ای هم تواینجور کارها ندارم . ولی آنقدر هوش وزرنگی دارم که درموقع ضرورت بتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم . بالاخره کسیکه سر بازی خدمت میکند باتنها چیزی که زیادتر سروکار دارد تفنگ و اینجور چیز هاست . اما این هفت تیر ، همینطوری بدستم افتاد . نه فشنگ داشت و نه جلد .

جابر رو کرد به یوسف و گفت :

— حرفه‌ائی که میزند اصلاحه قیافه آس و پاسئ نمیخورد .

بالبختی که بروی لبانم نقش بسته بود گفت :

— کمانم تا چند دقیقه دیگر در آدم بودن من هم شک میکنید...
من هشت کلاس درس خوانده‌ام . هر وقت بیکار میشدم خودم را با
مجله‌های کهنه سرگرم میکردم .
یوسف با حالت عصبانی گفت :
— دیگرداری مزخرف میگوئی و انتظار داری حرفها یتر را
باور کنیم .

گفتم :
— اصراری ندارم. شما سؤالی کردید و من هم جوابی دادم.
او گفت :
— لابد جابر به تو گفته که من چه جور آدمی هستم .
پکی به سیگار زدم و گفتم :
— آره، ترا یک آدم خشن و بیرحم معرفی کرد .
— وحالا میخواهی این خشونت و بیرحمی را ببینی؟
— مگر همینطوری چه عیبی دارد؟ ..
با لحن تنده گفت :

— توداری مجبورم میکنی که من رفتار خودم را نسبت به
تو عوض بکنم . من کاری به این ندارم که توجطوری خشاب اسلحه
را خارج کردم . من فقط میخواهم بدانم این هفت تیر را از کجا
آورده بودی ؟ سعی کن حقیقت را بگوئی . تومیتوانی به ما اطمینان
داشته باشی .

— اینطور که معلوم است دارید تهدیدم میکنید.
جابر گفت :
— حاشیه نزو، جواب یوسف ، را بدله .
خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم :
— شما هیچ میدانید آشنازی من و روزیتا از کجا شروع شد ؟
یوسف با حالت عصبانی گفت :
— دانستن این موضوع بدرد من نمیخورد . اصل قضیه را
بگو ...
گفتم :

— همین چند شب پیش تقریباً دیر وقت بود که من داشتم از جلو

کاباره گل سرخ دد میشدم . یک دفعه زنی فریاد زد ، « کیفم را بردند . کمک کنید ». من سرچرخاندم . دیدم مردی درحال فرار است . بدنبالش دویدم . او پیچید توی یک کوجه . تعقیبیش کردم کمر کش کوجه خودم را باو رساندم ، با هم دست به یقه شدیم . من اورا بروی زمین انداختم . او دست به جیب کش برد . من به خیال اینکه او می خواهد چاقو بکشد ، مج دستش را گرفتم و بزور آنرا از توی جیبیش بیرون کشیدم ...

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم ، فکر می کنید توی دست اوچه بود ؟

یوسف گفت :

— ادامه بده .

گفتم :

— این هفت تیر را از دست او بیرون آوردم . بعد یقه کش را گرفتم و او را از روی زمین بلند کردم و یک مشت بسینه اش کوبیدم . او عقب رفت و بدیوار خورد و دیگر بطرف من نیامد . فوراً فرار کرد ...

یوسف پرسید :

— توجه کار کردی ؟

لبحندی بروی لبانم آوردم . و گفتم :

— هیچ ، کیف آن خانم را که همین روزیتا باشد از کف کوجه برداشم و بر گشتم پیش صاحبش و کیف را باورد کردم ولی از باخت هفت تیر چیزی باو نگفتم . چون فکر کردم ممکن است آنرا از دستم بکیرد .

جابر پرسید :

— هفت تیر را میخواستی چکار بکنی

گفتم :

— همان شب وقتی از روزیتا جدا شدم با عجله خودم را به خانه ام رساندم . هفت تیر را از توی جیبم در آوردم امتحانش کردم . دیدم فشنگ ندارد . باین فکر افتادم که آنرا بیول نزدیک بکنم . راستش ترسیدم . چون اسباب زحمتم میشد . این بود که

امیر عشیری

بیش خودم نگاهداشتم ، و نمیدانستم چکارش کنم . تا اینکه آن شب بکار جابر خورد و او را از چنگ آنها و یک مرگ حتمی نجات داد .

من تهسیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم :
— اینهم حل معمای اسلحه بی‌فشنگ . خوب ، مثل اینکه دیگر حرفی ندارید بنزینید .

یوسف آهسته از جایش بلند شد . گیلاس مشروش را از روی میز برداشت و آمدجلو من ایستاد . چشمها یش حالت و رنگ دیگری داشت . بمن خیره شد . پس از چند لحظه گفت :

— نه ، دیگر حرفی نداریم .

از قیافه‌اش پیدا بود که حرفهای مرادر باره اسلحه بی‌فشنگ باور نکرده و باین آسانی‌ها دست بردار نیست . او بمن سوءظن پیدا کرده بود . حق هم داشت . چون فکر میکرد کسی که خانه‌اش در گود اختیکور است و تا دو سه روز پیش اهل هیچ‌کاری نبوده ، این هفت تیر را از کجا ممکن است بدست آورده باشد .
من بالبختی که ساحتگی بودنش برای خودم هم معلوم بود

گفتم :

— خوب ، من دیگر باید بروم . خیلی دیر شده .
از جایم بلند شدم . هنوز سر پا نهایستاده بودم که او با منت بحسنه‌ام کو بید و مرا بروی مبل انداخت و بدنبال آن سیلی محکمی هم بصورتم زد ...

فیافه تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم :

— مگر طوری شده ؟

او مشروب ته گیلاش را بصورتم پاشید و گفت :

— تو باید نقال می‌شدی خوب بلدی جور بکنی ...

— کف دستم را بصورتم کشیدم و گفتم :

— پاداشی که میخواستید به من بدھید همین است ؟

دومن سیلی بصورتم نشست . او بالحن تنده گفت :

— باز هم هست ...

— هیچ نمی فهمم .
 — کم کم می فهمم . . . بالاخره برای این داستان جالبی به تعریف کردی باید پاداش بگیری ...
 — پس باور نکردم ؟
 — چرا ، دارم باور میکنم ...
 — ولی من ، دوست توجا بر را از مرگ نجات دادم .
 پوزخندی زد و گفت :
 — حالا می فهمم که نباید او را نجات میدادی ...
 گفتم :
 — تو در مورد من داری اشتباه می کنی .
 خنده کوتاهی کرد و گفت :
 — از نظر تو شاید ... اما من هیچ وقت تو کارم اشتباه نمی کنم .
 تو خیال کردی با این حرفهای بی سروتهی که تحویلم دادی می توانی
 مرا گول بزنی ؟
 جابر گفت :
 — به حساب خودش معما می هفت تیر را حل کرده ...
 تا آمدم حرفی بزنم ، صورتم از سیلی او گرفت ... بدنبال
 هم چند سیلی آبدار بصورتم زد . با هر سیلی که او میزد سرم به
 چپ و راست خم میشد . این طرز سیلی زدن را فقط روی پرده
 سینما و در فیلم های پلیسی دیده بودم که یک تبهکار چطوری
 طرف خودش را بباد کتک میگیرد . دست او با سرعت از پائین
 بالا می آمد و بر صورتم می نشست ... با خودم گفتم « بددجوری به تله
 افتاده ام . » در همه مأموریت هائی که انجام داده بودم این اولین
 دفعه ای بود که با چنین وضع ناجوری رو ببرو میشد ، اینطور که
 معلوم بودتا سوءظن یوسف راجع به اسلحه بی فشنگ بر طرف نمیشد
 ولکن نبود ...
 جابر گفت :
 — چطور است اسفندک را به همانجایی که قرار بود مرا در
 آنجا بکشند ببریم و در آنجا لکش را بکنیم؟ ..
 یوسف خنده وحشیانه ای کرد و گفت :

— می بینی؟ . این همان جابری است که تو از مرگ نجاتش
دادی ... حالا دارد نقشه کشتن ترا میکشد ...

گفتم :

— باید میکذاشم همان شب آنها او را بکشند ..
جابر از پشت سر با هشت به سرم کوبید و گفت :
— قرار بود تو مرآبکشی ..
یوسف گفت :

— خوب ، پس تکلیف تو روشن شده ... در شترخون ، بایک
یا دو گلوله بزنند گیت خاتمه میدهیم .

با لحن مضطربانه‌ای گفتم :
— نه شما این کار را نمیکنید ...
هردو خنده‌یدند . یوسف گفت :

— وقتی به شترخون رسیدیم . آن وقت میفهمی که کشتن تو
از آب خوردن هم راحت نراست ..

گفتم :

— مگر شما دیوانه شده‌اید ؟
جابر گفت :

— بعضی وقت‌ها این حالت بهما دست میدهد و تا طرف را
نکشیم بر طرف نمیشود ..

آب دهانم را فروبردم و گفتم :

— چرا بس راغ کوشکی ، کریم و روزیتا و آنها دیگر
نمی‌وید ؟

یوسف گفت :

— نوبت آنها هم میرسد . اینهم بدشانسی توست که یک دفعه
به تور ما خوردی ... البته تقصیر خودت است ... فقط یک راه
دارد ، باید برای ما روشن کنی که این اسلحه از کجا بدست
افتاده ... ؟

گفتم :

— چیز دیگر ندارم که بگویم ...
یوسف با هر دو دستش یقه کتم را گرفت . مرد با یک حرکت

از روی میل بلند کرد، و با کف دست محکم بروی صورتم کو بید.. من هقب رفتم.. جابر از پشت سرما گرفت. سرم را بطرف خودش گرداند؛ یک سیلی بصورتم زد و بعد بطرف یوسف هل داد.. این عمل چندبار تکرار شد. به نفس نفس افتاده بودم. صورتم برائی سیلی های آنها گرفته بود و شوری خون را در دهانم حس میکردم . . . وقتی ولم کردند ، نتوانستم سر پا بایstem . اتفاق بدور سرم هیچ رخید کمی تلو تلو خوردم و بعد بر کف اتفاق افتادم... صدای یوسف را شنیدم که گفت :

— بلند شو . .

جابر گفت :

— این پسره، یا قاجاقچی است یا پلیس . .

همانطور که صورتم بروی قالی بود گفتم :

— نه ، شما اشتباه میکنید . من نه قاجاقچی هستم و نه پلیس . .

یوسف به جابر گفت .

— کمکش کن بلند شود ..

جابر زیر بغلم را گرفت. به کمک او از کف اتفاق بلند شدم...

یوسف رو برویم ایستاد . خندید و گفت :

— پاداش تو پیش ما محفوظ است . در فکرش نباش .

جابر گفت :

— آره ، این پاداشی است که ما همیشه به اشخاصی مثل تو میدهیم. گلوله سربی . .

یوسف گفت :

— البته مجبوریم از سهم کوشکی ودار و دسته اش برداریم...

جابر با لحن مسخره آمیزی گفت :

— ممکن است کم بیاریم . .

یوسف در حالی که نگاهش به من بود گفت :

— فکر نمیکنم ... سعی میکنیم با یک گلوله کار اسفندگ ،

تمام شود . .

گفتم :

— آخه، برای چه میخواهید مرا بکشد؟

او گفت:

— بهتر نیست، «این برای چه» را از خودت بیرسی؟... یک آدم آس و پاس که اسمش اسفندک است و در گود اختر کور زندگی میکند یک هفت تبر دارد!

جابر خندید و گفت:

— آن هم بی فشنگ... مسخره است.. من فکر میکنم ممکن است قشنگ های هفت تبر را بین راه شترخون از اتومبیل بیرون ریخته باشد.

گفتم:

— باور کنید این اسلحه از اول فشنگ نداشت.. چرا شما نمیخواهید بفهمید...

یوسف با خوسردی پرسید:

— حالا خودمانیم، این اسلحه را از کجا آورده بودی؟.

ببینم، تو پلیس هستی؟.

با تعجب ساختگی گفتم:

— پلیس

گفت:

— آره، از این صحنه‌ها ما زیاد دیده‌ایم.. همین چند وقت پیش بود که کلک یک مأمور پلیس را که زن جوان و نسبتاً زیبائی بود کنديم.. لابد میخواهی بدانی کجا در کرمانشاه. او خودش را با ما قاطی کرده بود... ولی یکدفعه متوجه شدیم که این جنس لطیف پلیس است. البته آن موقع من و جابر جزو باند کوشکی بودیم...

کمی مکث کرد و بعد خندید و گفت:

— توی این قضیه فقط جابر ناراحت شد. چون یارو بین همه بچه‌ها جابر را انتخاب کرده بود و دو تائی باهم سروسری پیدا کرده بودند...

جابر گفت:

— من زیاد هم ناراحت نشدم. چون با کشته شدن او باند ما

از خطر نابودی نجات پیدا کرد . اگر اورانشناخته بودیم و کلکش را نمی‌کنديم ، الان همه‌ما در زندان بودیم . حتی آن کوشکی احمق و روزیتای قشنگ ...

یوسف دوکرد به او گفت :

- آن وقت تویکی آرزوی پولدار شدن را بایست به گور میبردی .

جابر خندهید و گفت :

- از خودت هم بگو ...

یوسف گفت :

- آره ، هر دومان . خلاصه قتل آن زن هسیر زندگی من و ترا عوض کرد . هیچ فکرش را نمی‌کردم که روزی حسابی پولدارشویم . خنده زیر کانه‌ای کرد و ادامه داد :

- البته با شمشهای طلای آقای کوشکی ...

جابر گفت :

- مثل اینکه داری از موضوع پرت می‌شوی .

یوسف نگاهش را به من دوخت و گفت :

- تا آقای اسفندک ، اینجا تشریف دارند ، حواس من پیش ایشان است ! ..

گفتم :

- مثل اینکه خیلی وقت است حواس پیش من است .

خندهید و گفت :

- این یکی را بدنگفتی . از همان شبی که جابر رانجاتدادی من رفتم تونخ تو ... چون هر چه فکر کردم ، دیدم یک آدم آس و پاس با یک هفت تیر اصلاً جور در نمی‌آید .

کمی جا بجا شدم و گفتم :

- مگر نشینیدی ؟ ... من این هفت تیر را از آن پسره گرفتم ...

- آره ، میدانم . تو گفتی ، و منم قبول کردم ا .

- پس چه خیال می‌کنی ؟

- دارم برای تو نقشه خوب می‌کشم .

- چه نقشه‌ای ؟ ..

امیر عشیری

جابر گفت :

— یوسف، راحتش کن. توداری وقت هر دومان را تلف می‌کنی.

یوسف پوزخندی زد و گفت :

— ببین اسفندک، من ختم همه این کارها و حقه‌ها هستم. تو یکی نمیتوانی بهما رودست بزنی.

هر کلکی که فکرش را بگنی برای من کهنه شده. حرف بزن بگو هفت تیر را از کجا آورده بودی ..

— حقیقت قضیه همان بود که گفتم :

— تو داری کلک میز نی.

جابر گفت :

— شاید هنوزما را نشناخته ...

یوسف گفت :

— خودش میداند که ما با اشخاص مشکوکی مثل او چه معامله‌ای میکنیم. بضرر خودش تمام میشود.

و همینکه حرفش تمام شد با پشت دست محکم بصورت تم کوبید و گفت،

— خوب، پس تصمیم گرفته‌ای دو دوزه بازی کنی؟

با اینکه منظورش را از این حرف فهمیدم، پرسیدم،

— منظورت از «دو دوزه» چیست؟ ..

گفت،

— یعنی هم با پلیس رابطه داشته باشی و هم با بافده کوشکی. ضمناً ما راهم شناخته‌ای.

جابر خنده احمقانه‌ای کرد و گفت،

— اینکه میشود سه دوزه ...

یوسف نگاهی به او کرد و گفت،

— مگر نشیدی که به ماجواب رد داد؛ .. اگر قرار باشد برای ماهم کار بگند آنوقت طوری مهارش میکنم که اسم خودش را هم فراموش کند.

گفتم

مگر شما نمی‌خواهید مرا بکشید؟

هر دو خنده دند ... جابر گفت :

- نه بابا ! مثل اینکه از مرگ هم وحشتی ندارد .

یوسف گفت :

- خیال میکند ما داریم شوخی میکنیم . یا جگر آدم کشتن را نداریم .. تو یک لیوان پروردگار، بیار .

جابر با ته جب پرسید :

- ودگار ؟ !

- آره ، میخواهم گلوی آقای اسفندگ را تازه کنم ...

- این را دیگر نمی دانستم .

- خیلی چیزها هست که تو نمی دانی .

منظور یوسف از اینکه می خواست بهمن ودگار بدهد فهمیدم او به خیال خودش می خواست از این راه مرا به حرف بیاورد و حقیقت قضیه هفت تیر را کشف بکند . جابر یک لیوان پر، ودگار آورد و جلو من ایستاد ، یوسف بهمن گفت :

- بگیر . و یک نفس برو بالا ..

گفت :

- من مشروب خور نیستم .

- ولی حالا مجبوری بخوری .

- نمیتوانم .

- میترسی نتوانی تحمل کنی ؟

- آره ، من هنوز لب به مشروب نزدهام .

- خوب ، امتحان کردنش که ضرر ندارد ...

- اصرار نکن .. نمیتوانم .

اینبار با کف دست سیلی محکمی بصور تمیز دو گفت :

- معطل نشو .

نگاهی به جابر و لیوان ودگار انداختم . بعد با اکراه آن را از دست جابر گرفتم .. در همان لحظه پیش خود نقشه‌ای کشیدم و تقریباً اطمینان داشتم که موفق میشوم . یوسف لگدی به ساق پایم زد و گفت :

- چرا فکر میکنی ؟ !

حرفی نزدم ، یک جرעה و دکارا توی دهانم گرفتم . قیافه‌ای
برای خودم ساختم . که انگار اولین دفعه‌ایست که طعم مشروب را
حس میکنم . یک جرעה و دکارا یک دفعه پائین دادم . حال تهوع بهمن
دست دادو بعد سرفه‌ام گرفت . سعی کردم سرفه‌ام شدید شود . درحالیکه
سرفه میکردم بی اختبار از روی مبل بلند شدم و همانجا ایستادم
همینکه سرفه‌ام ساکت شد ، نفسی تازه کردم . جابر باختنه مسخره-
آمیزی گفت :

- مثل اینکه مشروب خوردن بلد نیست !

یوسف گفت :

- اینهم یک حقه تازه است . اما من مجبورش میکنم تا
آخرین قطرو بخورد .

گفتم :

- شما دارید زور میکوئید .

و بدنیال اینحرف و دکای توی لیوان را بصورت یوسف پاشیدم
و لیوان را هم بصورت جابر پرت کردم و باسرعت یوسف را غافلگیری
کردم . او را پشت به خودم گرداندم و دست چیم را بزیر چانه‌اش
انداختم و در همان لحظه چاقورا از جیبم بیرون آوردم و نوک تیغه آن
را روی پوست گردن او گذاشتم و گفتم :

- حالا نوبت من است .

در همان چند لحظه جابر هفت تیرش را بیرون کشید ولی دیگر
دیر شده بود . چون موقعی لوله هفت تیر را بطرف من گرفت که یوسف
نوک چاقو را روی پوست گردنش احس میکرد . من او را باسرعتی
غافلگیر کردم که اگرده مرد مسلح هم توی اطاق بودند کاری نمی-
توانستند بکنند مگر اینکه من و او را با هم بکشند .

تا چند لحظه پس از این غافلگیری هردو در بهت و حیرت
فرو رفته بودند آنها فکر همه چیز را کرده بودند . بجز این یکی .
از قیافه حیرت زده شان پیدا بود که هنوز نمیتوانند این تغییر
ناگهانی وضع را قبول کنند . نگاه جابر بروی من ثابت مانده بود
سکوت سنگینی اتاق را گرفت . گفتم :

- چرا لال شده‌اید ؟

بعد فشاری به گلوی یوسف دادم و گفتم:
 - . . . تو تا یکی دودیقه پیش خیلی خوب سخنرانی میکردم . . .

با صدای گرفته‌ای خطاب به جابر گفت:
 - ای بیشور. من خیال میکردم احمق جیب‌های این پسره را وارسی کرده‌ای ...
 سرش را با فشار دست بالاکشیده گفت :
 - من «پسره» نیستم . اسم دارم ...

جابر جوابی بساو نداد . هردو گیج شده بودند. بخصوص جابر با اینکه هفت تیر توی دستش سنگینی میکرد نمیدانست چه کار بکند . بنظر میرسید که مغزش از کار افتاده است . پوزخندی زدم و گفتم :

- حالا تازه‌می‌فهمید که با زرنگتر از خودتان طرف هستید.
 خوب، که می‌خواستید بدانید من هفت تیر را از کجا آورده بودم ؟
 یک دفعه که گفتتم ولی شما نخواستید قبول کنید.
 جابر با صدای لرزانی که سعی می‌کرد محکم صحبت بکند گفت :

- ولش کن ، والا ماشه را میکشم.

خندیدم و گفتم :

- در اینکه تو آدم احمقی هستی حرفی نیست... خوب، اگر خیال داری شمش‌های طلا را خودت به تنهاei بالاکشی، می‌توانی ماشه را بکشی ولی کشتن ارباب خیلی دل و جرأت می‌خواهد..
 یوسف بالحن تنمی گفت :

- احمق ، هفت تیر را بینداز . بگذار ببینم این پسره چه کار می‌خواهد بکند .

گفتم :

- ذرس ، خیال کشتن شما دو تارا ندارم . فقط می‌خواهم کوشکی را خبر کنم که به اینجا بیاید .
 هردو به وحشت افتادند . جابر هفت تیرش را کف انافق انداخت و گفت ..

- تو این کار را نمی‌کنی..

من با همان دستی که چاقو را گرفته بودم ، هفت تیر یوسف را از زیر کتش بیرون کشیدم ، چاقورا توی جیبم گذاشتم و لوله هفت تیر را به شقیقه‌اش چسباندم و گفتم:
- حالا اگر جرأت داری تکان بخور...

یوسف گفت:

- اسفندک ، هیچ می‌فهمی چه کار داری می‌کنی؟..

گفت:

- آره می‌فهمم . چون شعور هر دو مان در یک ردیف است تو و جابر می‌خواستید مرا به شتر خون ببرید و بکشید : خوب من هم می‌خواهم در همین ردیف یک کاری بکنم . نمی‌دانید کوشکی و روزی تنا از دیدن شما دو تا چقدر خوشحال می‌شوند . بخصوص آن کریم سبیل کلفت که به خون جابر تشنه است.

جابر بالحن مضطربی گفت:

- کوشکی را تونمی‌شناسی . هر دو هارا می‌کشد .

پوزخندی زدم و گفت:

- چه بهتر ! دونام زاحم کمتر .

یوسف که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند گفت:

- بیچگی نکن ...

اورا بطرف جابر هل دادم و گفتم:

- دو تا بزدل و ترسو ... تا چند دقیقه پیش عرض اندام می‌کردید ، بخصوص تو یوسف ... ولی حالا جرأت نفس کشیدن هم ندارید : شما دو تارا باید در اینجا کشت . در همار ذله دلچسب تن است .

بعد عقب عقب بطرف در اتاق رفتم ... چند لحظه ایستادم و بعد گفتم:

- از پذیرائی گرم شما متشکرم . باز هم بسرا غتنان می‌آیم ، ولی دفعه دیگر مسلح هستم . شب بخیر .

در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم . پشت در ایستادم . چند لحظه بعد ناگهان در باز شد و جابر باشتاب بیرون آمد . یک

پایم را جلو پایش گرفتم تعادلش را ازدست داد و با سینه کف راهرو
افتاد و هفت تیر از دستش خارج شد...

گفتم:

— باز که داری عجله میکنی ... بلندیشو ، ترسو ...
آهسته بلندشد. نگاهم کرد و گفت :

— پس تو اینجا بودی؟...

خندیدم و گفتم:

— داری می بینی.

بعد یقه کتش را گرفتم و او را در بردم و با یک لکد
فرستادمش بداخل اتاق و گفتم : یوسف ، این رفیقت رایک کمی
نصیحت کن ...

در را بستم و با همان شتابی که جا براز اتاق بیرون آمده
بود ، من از در خانه خارج شدم . پشت فرمان انومبیل نشتم
و با سرعت از آنها دور شدم ... مقصد خانه روزیتا بود .

((۷))

وقتی سونا ، در را برویم باز کرد پرسید : کجا بودی ؟
خانم خبلی عصبانی است .
گفتم :

— جوابش را دارم که بدهم .
هر دو بطرف ساختمان رفتیم ... دم در راه ره و که رسیدیم
صدای روزیتا را شنیدم که پرسید :
— سونا کی بود ؟
سونا در حالی که نگاهش به من بود گفت :

— اسفندک ...
— بکو بباید ، ببینم کدام درک بوده ...
داخل سرسرانم . سلام کردم اما او جوابم را نداد ..
پرسید :

— کجا بودی ؟
گفتم :
— بهتر نیست اول علت دیر آمدنم را بپرسید بعد عصبانی
شوید ؟
گفت :

— لابد میخواهی چند تا دروغ سرهم بکنی .
بهمیان حرفش دویدم و گفتم :
— اینطور نیست خانم ... جابر غافلگیرم کرد . من پیش
یوسف برد . آنها اذیتم کردند . تصمیم داشتند من را به شترخون ببرند
و بکشند ...

روزیتا قیافه متعجبی به خود گرفت و گفت ،
 - نگفتم داری دروغ سر هم می کنی ؟
 - باور کنید همینطور است ...
 - و توصیح و سالم از چنگ آنها فرار کردی ۱۹
 - اگر دیر جنبیده بودم ، آنها کلکم را کنده بودند .
 - چی داری می گوئی اسفند ۱۹ آنها با تو کاری ندارند !
 - من هم از همین تعجب کردم که چرا این وسط آنها یقمنرا
 گرفتند ۲۰ آقای کوشکی کجا هستند ؟
 - با کوشکی چه کار داری ؟
 - میخواهم این خبر را به ایشان بدهم ... خانه آنها را یاد
 گرفتم .

روزیتا کمی ملایم شد و گفت ،
 - آره . خیلی خوشحال خواهد شد .. حالاتعرف کن ببینم
 جابر کجا تمرا غافلگیر کرد ؟
 ماجرا را برایش تعریف کردم ولی راجع به عفت نیز حرفی
 نزدم ... گواینکه خودش میدانست ولی من نباید حرفی راجع به آن
 میزدم . گفت ، ۱

- نفهمیدی یوسف چه کارتداشت ؟
 گفتم ،
 - آنها میخواستند مرا وارد دسته خودشان بکنند ..
 روزیتا با خودش و بطوری که من بتوانم بشنوم گفت ،
 - آنها چمزود آفتابی شدند ...

بعد از چند لحظه سکوت روکرد بعنوان گفت ،
 - با تودیگر کاری ندارم . بیرون باش ، تا بیایم ...
 من از آنجا بیرون آمدم و رفتم در خانه کنار اتومبیل ایستادم
 چند دقیقه بعد روزیتا بیرون آمد و داخل اتومبیل شد و گفت ،
 - کوشکی جلو کاباره منتظر است ..
 - اتومبیل را برآه انداختم و بطرف کاباره گل سرخ حرکت
 کردیم ... چند دقیقه از ساعت ۹ شب گذشته بود که به کاباره گل سرخ
 رسیدیم . کوشکی و کریم منتظر ما بودند .

کوشکی رفت عقب نشست . کریم هم بغل دست هن جا گرفت .
 کوشکی گفت :
 - حرکت کن ...
 روزیتا گفت :
 - من همینجا نوکاباره منتظر شما مبمانم .
 کوشکی گفت :
 - از روپرورشدن با آنها میترسی ؟
 روزیتا خندید و گفت :
 - آره ، خیلی هم میترسم ...
 کمی فکر کرد و بعد ادامه داد :
 - فکر نمی کنم رفتن شماهم فایده ای داشته باشد . چون آن
 دو تا را همن و هم تو خیلی خوب میشناسیم .
 بدون شک پیش بینی کرده اند که ممکن است اسفندک ، تو و
 کریم را به آنجا بکشد ...
 کریم گفت :
 - من هم همینطور فکر میکنم .
 کوشکی گفت :
 - با اینحال باید خانه آنها را یاد بگیرم . بالاخره هر دو شان
 را بدام می اندازم .
 روزیتا گفت :
 - خودت میدانی .
 بعد در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت ...
 من اتومبیل را برآه انداختم ... کوشکی از من پرسید :
 - میدانی کجا باید بروی یا نه ؟
 گفتیم :
 - بله قربان ، راه را بدم .
 کریم دستها یش را بهم مالید و باخنده گفت :
 - چقدر دلم میخواهد اینجا بر را بگیرم و با دستهای خودم
 خفه اش کنم .
 کوشکی با ناراحتی گفت ،

— میتوانی ساکت باشی یانه؟

سکوت برقرارشد. من اتومبیل را با سرعت میراندم. نزدیک به ساعت ده بود که جلو خانه یوسف اتومبیل را نگهداشتم و با دست اشاره به آن خانه کردم و گفتم:

— همین جاست...

کریم در حالیکه نگاهش به آنجا بود گفت:

— مثل اینکه اینجا کسی نیست...

کوشکی گفت:

— کریم برو پائین و دست بکار شو.

من گفتم:

— قربان اگر موافقت کنید، کریم، از دیوار بالا بروند توی خانه را بگردد.

کریم نیم رخ بطرف من برگشت و گفت:

— مگر این خانه درندارد؟

کوشکی گفت:

— اسفندیک هنوز به کارهایی که تو می‌کنی وارد نیست و نمیداند که تو از «قفل باز کن»‌های معروف هستی...

گفتم:

— نه، نمیدانستم.

کریم خنده‌ای کرد و گفت:

— من فقط قفل‌هایی را باز می‌کنم که مربوط بکار خودمان باشد.. زیاد هم معروف نیستم.

کوشکی با بی‌حوالگی گفت:

— وقت را تلف نکن برو پائین. وقتی در را باز کردی علامت بدی که اسفندیک هم بیاید.

کریم از اتومبیل پائین رفت. من و کوشکی نگاهمان به او بود. دو سه دقیقه با درخانه وررفت و بعد با حرکت دست به من اشاره کرد که پائین بروم.

کوشکی هفت تیرش را به من داد و گفت:

— پیشتر باشد...

من از اتومبیل پائین آمدم و به کریم ملحق شدم . او در خانه را باز کرده بود . خندید و گفت :

— اینهم یک چشمی از کارهای من ...

هر دو داخل خانه شدیم . راهرو اتفاقها در تاریکی فرورفته بود . به کمک چراغ قوه‌ای جلو رفتیم . داخل یک یک اتفاقها سر کشیدیم اثاثه اتفاقها سرجایش بود . ولی وقتی در کمد لباس را باز کردیم . خالی بود . بنظر میرسید که یوسف و جابر برای همیشه آنجا را ترک گفته‌اند .

کریم پرسید :

— تو چه فکر میکنی ؟

شانه‌هایم را بالا آنداختم . و گفتم :

— والله نمیدانم . حالا میرسیم به حرف روزیتا گه گفت « آمدن ما به اینجا بی فایده است » .

کریم در کمد را بست و گفت :

— بنظر من آنها این خانه را با اثاثه‌اش اجاره کرده بودند .

گفتم :

— بنظر من هم باید همینطور باشد .

و در همان موقع صدای پای کسی که با احتیاط قدم بر میداشت از راهرو شنیده شد . . . کریم آهسته گفت :

— صدای پارا شنیدی ؟

گفتم :

— آره ، فکر میکنی کی باشد ؟

— نمی‌دانم . چطور است چراغ را خاموش کنیم ؟

— نه ، حalamوقشن نیست . چراغ را پنه بمن و خودت هم همینجا بایست . او هر که باشد دارد بس راغما می‌آید ...

— بنظر تو چه کار باید بکنیم ؟

— در اینجا تو باید تصمیم بگیری .

— اذیت نکن .

از لعن کریم پیدا بود که کمی ترسیده است . و صدای پا قطع شده بود . مانفس هامان را در سینه حبس کرده بودیم . چراغ قوه‌ای

را از کریم گرفتم و رفته آنطرف اتاق ، درست روپروی درایستادم چراغ را خاموش کردم . نگاهم بهدر اتاق بود ، کمی بعد صدای پا مجددآ شنیده شد و وقتی رسید که حس کردم در اتاق آهسته دارد باز میشود ... من چراغ قوهای را کف اتاق گذاشتم و همینکه آنرا روشن کردم خودم را سه قدم کنار کشیدم . لوله هفت تیر را روپر گرفتم و بطوری که طرف ناشناس بتواند بشنود گفتم :

- کریم ... فوراً درازبکش ...

در فور چراغ به خوبی می دیدم که در آهسته به عقب میرود ... پاهای مرد ناشناس را دیدم ، ولی نمی توانستم صورتش را ببینم . حدس زدم که یکی از دونفر یعنی یوسف یا جابر باید باشد ...

آن مرد در یک لحظه چراغ قوه را هدف چند گلوله قرارداد ... خیال میکرد که در پشت آن کسی دراز کشیده است . همینکه اتاق در تاریکی فرورفت . من نالهای کردم و بلا فاصله بطرف در چند گلوله شلیک کردم ... میخواستم در تاریکی پای او را هدف قرارداده باشم . صدای نالهای از توی راهرو بلند شد .. حدس زدم گلوله به پای طرف اصابت کرده است و پس از آن ناله فطع شد .

کریم با صدای خفهای گفت :

- اسفندک ... زخمی شدی ؟

جوابی به او ندادم ... و در یک خط مستقیم بطرف در اتاق رفتم وضع خطرناک بود . هیچ معلوم نبود که توی راهرو چه اتفاقی افتاده است ...

کریم مجددآ پرسید :

- با توهstem اسفندک ... چرا جواب نمیدهی ؟

گفتم :

- من زنده‌ام .. فعلاً حرف نزن ..

بعد کمیتر را از جیبم درآوردم .. در روشنائی کبریت نگاهم را بدردوختم . در نیمه باز بود .. سکوت خانه بعد از این تیراندازی خفقان آور شده بود . و ناگهان صدای درهمی از توی راهرو برخاست و بدنبال آن صدای افتادن جسم سنگینی برخاست و بعد در خانه بشدت بهم خورد ...

من تردید را کنار گذاشتم . پلکید چراغ را زدم .. دیدم
کریم بدیوار چسبیده و رنگ بصورتش نمانده .. لبخندی
زدم و گفتم :

- بیا جلو ، ترسو ...
- آهسته و با احتیاط جلو آمد . پرسیدم :
- این صدایها از چی بود ؟
شانه‌ها پیش را بالا انداخت و گفت :
- نمیدانم .. نگاهی بکن .. حتماً توی راهروست ...
گفتم ،
- فکر میکنی طرف کشته شده ؟
گفت :
- مگر توهمندی تیراندازی کردی ؟
لبخندی زدم و گفتم :
- قربون حواس تو ای .. پس تو با این هیکل و دو هتر سبیل
چه کاره‌ئی ؟
- آب دهانش را فرو داد و گفت :
- فعل راجع به من چیزی نکو ... توی راهرو را نگاه
کن ...
- پس تو چه کاره‌ئی ؟ ..
- راستش یک دفعه وضع خطرناک شد ..
- آره ، و ممکن است تو هم یک دفعه کشته شوی ..
- کریم از این حرف من ناراحت شد و گفت ،
- از این جور شوخی‌ها هیچ خوش نمی‌میادم
گفتم :
- گلوله سربی که دیگر شوخی سرش نمی‌شود . حالا
حواست به بیرون باشد . مثل اینکه توی راهرو خبر همیشه
هست .
- هر دو گوشمان را به راهرو دادیم .. سکوت بود .
- کریم نگاهم کرد و آهسته گفت :
- مثل اینکه فرار کرده ام

دیوار سکوت

۱۴۹

گفتم :

— پس صدای افتادن آن جسم سنگین را باید نشنیده بگیریم ؟
در همان هنگام صدای مردی از توی راهرو برخاست که من و کریم را صدا میکرد ... من و کریم بیکدیگر نکاه کردیم.
من گفتم :

— مثل اینکه صدای کوشکی بود ،
با تعجب گفت :

— آره ، خودش بود ... نکند گلو لمهایی که تو شلیک کردی به او خورده باشد !

پوزخندی زدم و گفتم :

— اگر اینطور باشد باید بگوئیم آن ناشناس کسی جز کوشکی نبوده ...

— ولی ، این غیر ممکن است .

— پس قضیه چیز دیگریست .

با اینکه صدای کوشکی را شناخته بودم . آهسته و با احتیاط در آتاق را باز کردم . راهرو تاریک بود ... نور چراغ قوهای را توی راهرو انداختم . کسی را نمیدیدم . بعد داخل راهرو شدم و ناگهان از دیدن کوشکی که پشت در خانه افتاده بود متوجه شدم . با شتاب بطرف او رفتم ... کریم پشت سر من از آتاق بیرون آمد . به او گفتم که چراغ راهرو را روشن کند . کوشکی را از کف راهرو بلند کردم و پرسید :

— طوری شده اید ؟

— نه . فقط استخوان سینه‌ام کمی درد میکند .

مجدداً پرسیدم :

— شما اینجا چه میکردید ؟

او دست بروی سینه‌اش گذاشت . کمی به خودش فشار داد و گفت :

— وقتی صدای گلو لمه را شنیدم . فکر کردم بکمک شما دو تا بیایم . از آتمیل بیرون پریدم . در خانه را باز کردم .

دیدم راهرو تاریک است . یادم آمد که هفت تیرم را به تو داده ام . خواستم برسیم که ناگهان مردی که قصد داشت از خانه خارج شود تنه محکمی به من زد ... تعاملم را از دست دادم . بهر زحمتی بود دستگیره در را گرفتم و خودم را بداخل راهرو کشیدم و همینجا پشت در افتادم .

گفتم :

- خیلی شانس آوردید که شما را نکشت . او مسلح بود .

کوشکی پرسید :

- شما زخمی نشدید ؟

خنده ای کردم و گفتم :

- فعلاً که هر دو مان سالم هستیم . ولی من فکر میکنم او زخمی شده باشد . من در تاریکی اتفاق سعی کردم از لای در پای او را هدف قرار بدهم . ولی اینطور که معلم و معلم است گلوله بدنستش خورد . . .

کوشکی نفسی تازه کرد و پرسید :

- از کجا میدانی ؟

گفتم :

- از اینجا که او شما را نکشت . اگر تیرهای من به پایش خورده بود مسلمان نمیتوانست فرار کند .

کریم گفت :

- اینجا را نگاه کنید . . .

قطرات خون بر روی موzaئیک های کف راهرو توجه همه ما را جلب کرد . . .

کریم در حالی که نگاهش به قطره های خون بود گفت :

- گلوله های اسفندیکار خودش را کرده . . .

کوشکی گفت :

- باید او را میکشی ...

گفتم :

- اتفاق تاریک بود و نمیتوانستم او را ببینم و الامیدانستم کجا را باید هدف بگیرم . بدینختانه گلوله بدنستش خورد و او

دیوار سکوت

۱۵۱

را فرار داده . .

کریم گفت :

- او حتماً یوسف بوده !

گفتم :

- از کجا که جابر نبوده ؟

کوشکی با ناراحتی گفت :

- بالاخره یکی از آن دو تا اینجا بوده‌اند .

من به میان حرف او دویدم و گفتم :

- ممکن است صدای تیر اندازی پگوش همسایه‌ها رسیده باشد و آنها پلیس را خبر کنند . بهتر است تا سر و کله پلیس پیدا نشده از اینجا برویم .

کوشکی روکرد بکریم و گفت :

- برو بیرون را نگاه کن .

کریم در خانه را باز کرد . سرش را بیرون برد . توی خیابان را نگاهی کرد و بعد خودش را بداخل کشید و گفت :

- خبری نیست می‌توانیم برویم .

از کوشکی پرسیدم :

- می‌توانید راه بروید ؟

نگاهم کرد و گفت :

- آره ، تو خیال کردی از پا افتاده‌ام ؟

هر سه بدنبال هم از در خانه بیرون آمدیم . کوشکی رفت عقب نشست . من پشت فرمان نشستم . کریم هم بغل دست من جا گرفت . پرسیدم :

- کجا می‌روید ؟

کوشکی گفت :

- برو ، کاباره گل سرخ ...

اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم ... مسافتی که از

آنجا دور شدیم کریم روکرد بهن و گفت :

- یک چیزی میخواهم بپرسم .

گفتم :

- بکو، تا دیر نشهه ۱۰
 - مگر توکف اتاق دراز نکشیده بودی ۱۱
 - چرا ، منظورت چیست ؟
 - وقتی او چراغ قوهای را هدف قرارداد ، جطور شد که
 گلولهای به تو اصابت نکرد ۱۲
 خندهای کردم و گفتم .
 - آخه ، من با چراغ قوهای چند قدمی فاصله داشتم. این
 حقهای بود برای گمراه کردن او .
 با تعجب گفت .
 - ولی صدای نالهات را هم شنیدم .
 در حالی که میخندیدم گفتم :
 - صدای ناله ساختگی من فقط برای این بود که او خیال
 کند گلولهایش به هدف خوده و اگر در همان موقع من بظرفی
 شلیک نمیکردم ، بدون شک او داخل اتاق میشد و ممکن بود
 یکی از ما دو تا نفله شود . از بد شانسی اتاق تاریک بود و من
 نمیتوانستم او را هدف قرار بدم . همینطوری چند تا تیر خالی
 کردم و اینطور که معلوم است یکی از گلولهای بدمتش خورد و
 حتماً دست راستش بود . چون در موقع فرار و برخورد با کوشکی
 نتوانسته بود تیر اندازی بکند .
 کوشکی گفت ،
 - اسفندک ، تو این حقهها را از کجا یاد گرفته‌ای ؟
 گفتم :
 - قربان ، در سر بازخانه .
 - سر بازخانه ؟
 - بله ، دو سال سر بازی خدمت کردن خیلی چیزها به آدم
 یاد می‌دهد .
 - پس تو آدم کار کشته‌ای باید باشی ؟
 - فقط بلدم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم .
 کوشکی کمی مکث کرد و بعد گفت ،
 - آنطورها هم که من خیال می‌کردم تو آدم بی‌دست و پائی

دیوار سکوت

۱۵۳

نیستی . این حقه‌ای که تو زدی ، بین بچه‌های ما بی‌سابقه است ، تو بدرد خیلی کارهای میخوری باید از وجودت استفاده کنم ..
کریم گفت :

— من یکی اصلا فکرم به اینجا نمیرسید ... پس آن موقع
که تو به من گفتی «کریم دراز بکش» منظورت خودت بود ؟
گفتم :

— نه منظورم این بود که طرف خیال کند که کسی پشت چراغ
قوه‌ای دراز کشیده .
کوشکی گفت :

— شما دو تا بهترین فرصت را از دست دادید . بایدا و را
می‌کشید یا لااقل نمی‌گذاشتید ، فرار بکند . آن احمق‌ها دیگر
به آن خانه بر نمی‌کردند . من هر دوشان را می‌شناسم ...
به کریم نگاه کردم و گفتم :

— بله ، فرصت خوبی بود . ولی خطرش هم زیاد بود . یک
بی‌احتیاطی به قیمت جان‌ها تمام می‌شد . همان موقع که صدای
افتدن جسم سنگینی بگوشمان خورد من خیال کرد گلوههای من
درست به هدف خورده و آن شخص را از پا انداخته ولی
دیگر حساب شما را نمی‌کردم . راستی چرا خودتان جلو او
را نگرفتید ؟ ..

با لحن تندي گفت :

— یک دفعه که گفتم ، اسلحه همراه نبود و الامهلش
نمی‌دادم .

کریم گفت :

— وقتی من ناله اسفندک را شنیدم خیال کردم او تیر خورده ...
وala خودم حساب طرف را میرسیدم .

نگاهش کردم و بالحن مسخره آمیزی گفتم :

— آره حتماً حساب را میرسیدی ا

— قبول نداری ؟ ..

— چرا ، در اینکه تو دست به هفت تیرت خوبست ، حرفی

نیست !

— مثل اینکه داری مسخره‌ام می‌کنی .

— اشکال کار اینجاست که توقف خوابیده پارس می‌کنی ...

از گوشه چشم نگاهش کردم دیدم بهمن خیره شده ... گفتم:

— ناراحت شدی ؟

با ناراحتی گفت :

— کاری نکن که دوستی ما بهم بخورد .

— با لبخند معنی‌داری گفتم :

— دوستی من و تو با این چیزها بهم‌نمی‌خورد . قبول کن که آدم زبر و ذرنگی نیستی ...

کوشکی گفت :

— مثلاً توزرنگی !.. با توهstem اسفندک ...

با لحن محکمی گفت :

— ازمن بیش از این انتظار نداشته باشد .

با لحنی که معلوم بود خیلی عصبانی است گفت :

— صدایت را ببر ... نمیخواهم دیگر راجع به این موضوع از تو چیزی بشنوم .

بعد پوزخندی زد و گفت :

— دوتا آدم مسلح ... ولی بی‌عرضه . ببینم ، توی آن خانه قایم موشك بازی می‌کردید ؟ .. خاک بر سر هر دو تان بکنند ...

کریم گفت :

— قربان اگر شما هم بجای ما بودید همان کاری را می‌کردید که ما کردیم . توی آن اتفاق تاریک ما چطوری می‌توانستیم او را غافلگیر کنیم ؟ .. باید ممنون اسفندک باشیم که توانست با چندتا تیر طرف را زخمی بکند .

کوشکی با خنده کوتاهی که ناشی از ناراحتیش بود گفت :

— بله ، باید از اسفندک تشکر بکنیم ...

کریم آمد حرفی بنزند ، کوشکی فریاد زد :

— خفه می‌شوی یانه ؟ .. احمق ، من روی توحساب می‌کردم نه اسفندک ... او تازه کار است : ولی بتو ... تو که یک عمر توی این کار داری نان‌می‌خوردی چرا باید مفت ببازی ؟ .. نکند دیگر کاری

از دست ساخته نیست . همین روزهاست که مرخصت بکنم . خودت که میدانی نه رئیس و نمن هیچکدام نان خوری مثل تو، و آین اسفندگ نمیخواهیم .

من با خودم گفتم :

— بزودی اسفندگ ، وضع تو و دار و دستهات را روبراهمی کند ...

سکوت کردم . چون جر و بحث با کوشکی بین نتیجه بود . همه فکرم در اطراف آن ناشناس دورمیزد . تقریباً اطمینان داشتم که او نه یوسف بوده و نه جابر . باید شخص ثالثی باشد . حالادر آنجاچه کار داشته نمی‌توانست درست حدس بزنم . پیدا کردن این شخص هم چندان آسان نبود . وضع مأموریت من طوری بود که از مسیر اصلی خودخارج شده بود و هر چه جلو میرفتم پیچیده‌تر میشد . من نمی‌باید مراقب دو جبهه باشم و ببینم این دو باند که دشمن خونی یکدیگر هستند، شمش - های طلا را در کجا مخفی کرده‌اند و از چه راهی می‌خواهند آنها را به پول نزدیک کنند ؟ این طور که معلوم بود ، یوسف و جابر نسبت بفروش شمش‌های طلا که از باند کوشکی سرفت کرده بودند خیلی عجله داشتند و در عین حال از فکر بودن بقیه طلاها که هنوز در اختیار باند کوشکی بود بیرون نمیرفتند .

باند کوشکی هم می‌خواست همین نقشه را اجرا کند . بنظر میرسید که کوشکی در مورد فروش شمش‌های طلا چندان اختیاری ندارد و منتظر ورود رئیس باند است ... البته اینها همه حدس‌هایی بود که من پیش خودم میزدم .

از گوشه چشم به کریم نگاه کردم دیدم سگر مهایش توی هم رفته است . پاییم را از روی پیدال کاز برداشتم و آهسته بیای او زدم ... بعد نگاهش کردم ... نیمرخ بظر فعن برگشت . ولی معلوم بود که نقطش باز نمی‌شود .

به کاباره گل سرخ رسیدیم ... کوشکی که هنوز هصباتی بود در اتومبیل را باز کرد و گفت :

— همینجا باشید نامن بگردم ...

پائین رفت و داخل کاباره شد .

کریم نفسی تازه کرد و گفت :
— عجب آدم قدر نشناسی است .

با اینکه میدانستم منظورش کیست . پرسیدم :
— کی قدر نشناس است ؟

• در حالی که نگاهش به رو برو بود گفت :
— جناب آقای کوشکی را میگوییم .

از این حرف او بی اختیار خندیدم و بعد گفتم :

— اگر کوشکی بفهمد که تولقب «جناب» با ودادهای خوشحال خواهد شد .

کریم نگاهم کرد و گفت :

— آده ممکن است خلعت هم بدهد ...

و بعد خنده اش گرفت ... همانطور که میخندید گفت :
— کوشکی، خیال میکنند، ما روئین تن هستیم .

• گفتم :

— فکرش رانکن ...

از زور پیکنی سیگاری آتش زد و گفت :

— مگر این حرفها به کله اش فرومیروند ؟

کمی مکث کرد و بعد گفت :

— لعنت بآن کسی که این فان را تویی سفره ما گذاشت .

حس کردم وقتی رسیده که او را به حرف بیاورم .

پرسیدم :

— این لعنت را به کی فرستادی ؟

پکی بسیگار زد و گفت :

— به کی ؟ باو، شاید هم به خودم ..

— مگر به میل خودت نبود ؟

— نه ! همین کوشکی کله خر ، باعث شد . تازه می خواستم برای خودم آدمی بشوم، که سروکله آقا پیداشد .

— چطوری، لابد دنبال کار می گشتی ؟

— نه بابا ، داستانش مفصل است ... الان باید شش سال تمام باشد ... آده در همین حدود، اما مثل اینکه همین دیشب بود که

داشتم توی خیابان «الرشید» قدم می‌زدم. اوائل پائین بود.
با اینکه میدانستم کریم از کجا دارد حرف‌می‌زند قیافه تعجب
آمیزی بخودم گو فتم و گفتم:
— خیابان «الرشید». در تهران خیابانی به این
اسم نداریم.

— با با، من دارم از بغداد حرف میز نم.
— بغداد؛ آنجا چه کار می‌کردی؟
— رفته بودم کار پیدا کنم.
— مگر تو این تهران کار قحط بود که رفته بودی بغداد کار
پیدا کنی؟
پکی به سیگار زدو گفت:
— آره، کار قحط بود. حالا فهمیدی یا باز هم میخواهی
بپرسی؟.. اصلاً مگر تو مدعی العمومی که پشتسر هم از من چیز
میپرسی؟
گفتم:

— خیلی خوب، حالا مگر ظوری شده؟
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:
— او قاتت تلغی نشود. گوش کن ببین من چه میخواهم بگویم..
خوب، چی داشتم می‌گفتم؟ هان، یادم آمد... تو خیابان الرشید، قدم
میزدم. راستش آن شب خیلی سرحال بودم. چون دو سه روز بود که
توی یکی از گارازهای مسافر بری در کاظمین، کار نسبتاً خوبی پیدا
کرده بودم، حقوقش بدنبود... همانطور که از جلو مغازه‌ها ردیم—
شدم، ناگهان کسی از پشتسر بازویم را گرفت... راستش جا خوردم
ایستادم و بر گشتم ببینم کیست. مردی بود میانه سال با سرو وضع من تپ
که پولدار بنظر می‌رسید.

پرسیدم:

— او را می‌شناختی؟
— نه! اولین دفعه‌ای بود که اورا میدیدم...
کمی مکث کرد و بعد پرسید:
— فکر می‌کنی او کی بود؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم :
 - داری از من می برسی ؟ .. من چه میدانم ! خودت بکو ...
 با خنده گفت :
 - خیلی خنکی اسفندک ... آن آقای بظاهر پولدار، همین آقای کوشکی بود ،

- پس شما دو تا در بغداد آشنا شدید ؟
 - آره، ایکاش آشنا نمی شدیم ... می دانی تو این کار پول خیلی راحت وزیاد پیدا می شود ولی خطرش را چه عرض کنم !
 - فکر این چیزها نباش از آشنائی خودت با کوشکی بکو ...
 - مثل اینکه بدت نمی آید این موضوع را بدانی ؟
 با خونسردی گفت :
 - من اصراری ندارم که حتماً بدانم .

کریم به فکر فرورفت ... از همین چند کلمه‌ای که او درباره خودش گفته بود ، من خیلی چیزها فهمیدم. حتی میتوانم بگویم که موضوع رفتن او به بغداد و آشنائیش با کوشکی تا اندازه‌ای برایم روشن بود . حدس زدم که کریم یا یکی از سارقین باسابقه است که پس از یک سرقت کلان به بغداد فرار کرده یا اینکه در تهران یا هر یک شهر دیگر مرتکب قتل شده و بطور قاجاق به آنطرف مرز رفته است .

آهسته با دست به شانه اش زدم و گفتم :
 - چرا توفکر رفتی ؟
 نگاهم کرد و گفت :
 - چیزی نیست ...
 - خوب تعریف کن ... مثل اینکه باقی دارد .
 - هیچ، آن شب کوشکی مرا به مشروب دعوت کرد ... و کم کم موضوع را پیش کشید ...
 - چه موضوعی ؟
 - همین دیگر ... که با او کار کنم.
 - او از کجا ترا می شناخت ؟
 - عجب آدم سمجحی هستی ؟

خنده‌ای کردم و گفتم :

— من سمع ج هستم ؟ تو شروع کردی ... ببین کریم من فکر می‌کنم یک رازی توزندگی تو وجود دارد . درست هشیل من ... بالاخره آدمهایی مثل من و تو که تو کار قاچاق وارد می‌شوند یا از یک مملکت به مملکت دیگر فرار می‌کنند از آدمهای معمولی نیستند . اگر تو از گفتنش وحشت داری یا بهمن اطمینان نداری پس بگذار ، من راز زندگی را برایت بگویم . از باخت توهم خیال‌الم راحت است که این راز را پیش خودت نگه میداری ...

برای بحرف در آوردن او ، تنها راه این بود که من خودم را در قالب یک داستان ساختگی باومعرفی کنم و پایان داستان را باینجا برسانم که من فراری هستم و پلیس در بدر بدنبالم می‌گردد . این داستان ساختگی ویرماجرائی که می‌خواستم باو تحويل بدهم درواقع یک دام بود . واگر حدس من درباره زندگی کریم و علت مسافرتش به بغداد و آشنا نیش باکوشکی درست می‌بود ، بدون شک او با شنیدن ماجرای من خیلی راحت دست خودش را رومی کرد و آنچه را که من انتظار شنیدنش را داشتم برایم شرح میداد .

کریم درجای خود کمی جا بجا شدو گفت :

— فکر نمی‌کنی ، که هنوز زود است که بمن اطمینان داشته

باشی ؟

با لعن محکمی گفتم :

— اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم . این رازی که الان می‌خواهم بگویم تا بحال برای هیچکسی نگفته‌ام . ..

— پس من باید آدم مهمی باشم .

— مهم که نیستی . فقط قابل اطمینان هستی ...

— خوب تعریف کن ...

سیگاری آتش زدم و گفتم :

— من قاتل هستم ... و اصلاح‌عین خیال‌الم نیست ... فقط هر کجا سایه پلیس را ببینم خیلی آرام خودم را کنار می‌کشم ...

کریم خنده تلخی کرد و گفت :

— آدم کلکی هستی ... من اصلاً نمی‌توانم باور کنم که تو آدم

کشته باشی ... آن شب توراه شترخون یادت هست که ترس برداشته بود؟

گفت:

- برای اینکه من نه جابر را می‌شناختم و نه با او خرده حسابی داشتم . روی این اصل بود که نمی‌خواستم دستم را به خون او آلوده کنم .

گفت:

- اصل قضیه را تعریف کن . می‌خواهم بدانم مقتول کی بوده ؟ پکی به سیگار زدم و گفت:

- همین دو سه سال پیش بود . آن موقع من توی یکی از کوچه‌های صابون پز خانه می‌نشستم . آنجا یک آناق گرفته بودم . آن شب هم دیر وقت بود و هم اینکه هواسر دبود . من تنده میرفتم که زودتر به خانه ام برسم . همانطور که از کوچه پس کوچه‌ها رد می‌شدم . سر پیچ کوچه «روغنى‌ها» با یکنفر سینه بسینه شدم . با اینکه نور چراغ کوچه ضعیف بود ، اوراخیلی زود شناختم . از بچه‌های همان طرفها بود . من و او باهم یک حساب خرده‌ای داشتیم . خیلی وقت بود که او رد مرا داشت . امامن زیاد تونخش نبودم . تا بالآخره آن شب تصمیم گرفتم خرد حساب سابق را با او تصفیه کنم . با هم دست به یقه شدیم ، راستش من می‌خواستم یک کنک حسابی به او بزنم . ولی همینکه نوک چاقویش را روی بازوی راستم حس کردم . خون چشمها یم را گرفت ، آنقدر میدانم که چاقو را از توی دست او بیرون کشیدم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم .. یک وقت به خودم آمدم دیدم او را کشته‌ام ... جسد خون آلود او کف کوچه ، کنار جوی افتاده بود . حتی ناله هم نمی‌کرد من دیگر معطل نشدم . پا بفرار گذاشتم و هنوز که هنوز است دارم فرار می‌کنم .

بعد دست به جیسم برم . چاقوئی که همیشه با خودم داشتم بیرون آوردم و آنرا نشان کردم دادم و گفت:

- با این چاقو او را کشتم . مال خودش بود و همین چانو ، امشب جانم را از خطری که تهدیدم می‌کرد نجات داد
کریم با تعجب گفت ،

- یوسف و جابر را با این چاقو غافلگیر کردی
 - آره ، ولی تا وقتی هفت تیر یوسف را از زیر کش بیرون نیاوردم زیاد به خودم امیدوار نبودم
 - کم کم دارم ترا می شناسم . خیلی جگر داری ...
 - خوب ، حالات تو تعریف کن او سکوت کرد . و در چهره اش می خواندم که ماجراهای فرار او به بغداد چیزی در همین ردیف است . وبالاخره مجبور می شود آنرا فاش کند . همه حواسم پیش از بود .
 کریم دومین سیگارش را آتش زد و گفت
 من هم مثل توفراری هست . با این تفاوت که من قاتل دو نفر هست ...
 خنده ای کرد و گفت
 - از تو بعید میدانم که دو نفر را کشته باشی ! هیچ به قیافه ات نمی خورد .

- مگر قیafe ام چطور است ؟
 - والله ، من تو قیafe ات نمی خوانم که جگر آدم کشتن را داشته باشی راستش حرف ترا هم نمی توانم باور کنم !
 - باور کن ، این عین حقیقت بود که گفتم . از جریان قتل آن دونفر چند سال میگذرد .
 - شاید گرفتار وهم و خیالات شده ای ؟
 خنده کو تاهی کرد و گفت
 - نه بابا وهم و خیالات کدام است ؟
 شانها یم را بالا آنداختم و گفت
 - خوب ، اگر اینطور است که کم کم بايد قبول کنم که تو واقعاً آدم کشته ای آنهم دونفر را !

کریم سکوت کرد و به فکر فرورفت . من تازه فهمیدم که چرا او به آن طرف مرز رفته بود . حتی برخورد کوشکی با او در بغداد هم برایم روشن شد . شک نداشتم که کوشکی از جریان قتل آن دونفر با خبر بوده و برای اجیز کردن کریم از این موضوع استفاده کرده است . ما در اداره مان پرونده های داشتیم که به علت پیدا نشدن قاتل به جریان نیفتداده بود .

با خودم گفتم: «اگر اشتباه نکرده باشم کریم باید متهم یکی از آن پرونده‌ها باشد.»

برای روشن شدن قضیه قتل آندونفر می‌بایست کریم را ادار می‌کردم که بیشتر حرف بزند. منتها طوری که نظرش نسبت به من عوض نشود. سکوت بین خودم و اوراشکستم و گفتم: «پس باید آدم زرنگی باشی که توانسته‌ای تابحال خود را حفظ بکنی.»

در حالی که نگاهش به رو برو بود گفت:

«این چند سال که در خارج بودم، خیالم از هر حیث راحت بود. از هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌ترسیدم. ولی از وقتی که به تهران برگشته‌ام همه‌اش وحشت این را دارم که مبادا پلیس رد مرا پیدا بکند، روی این حساب سعی می‌کنم، در هر ماجراجویی که اتفاق می‌افتد پا می‌خواهد پیش بباید شرکت نکنم.»

خندیدم و گفتم:

«پس همین بود که توی آن خانه، بدیوار چسبیده بودی و جلو نمی‌آمدی؟»

«آره، پس چی؟! خیال کردی من از آدم کشتن یا رو برو شدن با امثال یوسف و جابر وحشت دارم؛ ده‌تای مثل آنها را هر یقم کوشکی خودش هم میداند.»

تعجب من هم از همین بود که چرا تو خود را باخته بودی. حالا می‌فهمم که دلیلش چه بود.

دلیلش فرار از چنگ پلیس است. می‌خواهم آنقدر صبر کنم که قتل آن دونفر بمنور زمان بخورد.

بدفکری نیست. من هم همین راه را دارم می‌روم. مثل اینکه بعد ازده سال دیگر با آدم کاری ندارند و پرونده را می‌بندند.

والله، باید همینطور باشد. من درست نمیدانم.

غصه نخور، درست می‌شود.

آهی سرذ کشید و گفت:

این چند سال که در خارج بودم، تازه می‌خواستم در بغداد

زندگی کوچکی برای خودم درست کنم که سر و کله کوشکی پیدا شد.

گفتم :

- حتماً دلیلی داشته که نو پیشنهاد کوشکی را قبول کرد؟

- خافلگیرم کرد؟

- چطوری؟

کریم، بازسکوت کرد. از سکوتش اینطور حس کردم که او برس دوراهی قرار گرفته است و تردید دارد که قضیه قتل آن دونفر را برای من تعریف بکند یا خاموش بماند. بنظر میرسید که میل به افشاء این موضوع در او بیشتر است. چون طبیعاً پس از گفتن، احساس آرامش میکرد. او به من اطمینان پیدا کرده بود، همین اطمینان و ادارش میکرد که از تردید بیرون پیاپید و سکوت را بشکند.

من در عین حال که میخواستم جزئیات فعل آنسو نفر را از زبان او بیرون بکشم، اینطور وانمود میکردم که چندان ملاقاتی باین موضوع ندارم. آزادش گذاشته بودم که خودش هر چه دارد بگوید در صورت اصرار من در اینباره امکان داشت، او به من مطلع شود. بادست آمده بپشتیزدم و گفتم :

- فکرش رانکن، فعلاً که هر دو مثل هم هستیم. تنها تفاوتش در اینست که چافوی تو دونفر را کشته. این خودش خبی مهم است.

من باید به تو احترام بیشتری بگذارم.

خنده تلخی بروی لبان کلفت نشد نیز نگاهم کرد و گفت :

- چه احترامی اینحرفها کدامست؟

- بالاخره تو گردن کلفت تو از من هستی.

- سربزم نگذار.

- نه جو نو، دارم حقیقت رامی گویم.

همین یکی دو ساخت پیش، گردن کلفتی مرآ با چشمها خودت دیدی چطوری ترس بر مداشته بود

- این دلیل بتر نتوانید تو ذاتاً آدم ترسوئی ساید باشی.

— باور کن که دیگر دل و دماغ اینجور کارها را ندارم. میدانی،
دلم یک زندگی بی سروصدای میخواهد.

گفتم :

— اینکه چیزی نیست. دست خودت است. از همین فرد امیتوا نی
شروع کنی. حتماً پول و پله همداری؛
پوز خندی زد و گفت:

— آن موقع که دست خودم بود گذشت. حالا دست یکی دیگراست
حتی توهم اختیار خوت را نداری.. میگوئی، نه؟ میتوانی امتحان بکنی.
امتحان کردنش که دیگر ضرر ندارد. فقط کافیست بکوشکی بگوئی
که دیگر نمی خواهی برای او کار بکنی. آن وقت می بینی چه جواب
خوشگلی به تو میدهد.

— مثلاً چه جوابی؟

— هیچ بمرک تهدید نمیکند. واگر خیلی کله شقی بکنی، یک
گلوه سربی داغ خرجت میکند.
— چرا به او بگوییم؛ حتی به روزیتا هم حرفی نمیزنم. همینطوری
ول می کنم میروم بدنبال یک کاردیگر، چیزی که دست من نسیرده‌اند.
کریم خنده‌اش گرفت.

گفتم :

— خیال میکنی نمیتوانم اینکار را بکنم :
در حالیکه میخندید گفت :

— چرا، خیلی خوب می توانی فقط حمت من و آندو نفر سبیل
کلفت را زیاد میکنی.

به عیان حرفش دویدم و گفتم

— منظورت چیست؟

نگاهم کرد و گفت :

— بعقیده من، قبل از اینکه بدنبال کار دیگری بروی،
بهتر است، جای مناسبی توی یکی از قبرستاتها برای خودت در نظر
بگیری. مثلاً مسکر آباد یا مامزاده عبدالله، ولی مسکر آباد خرجش
کمتر است، بعد دست بکار شو؛ از باخت من هم خیالت راحت باشد. چون
مراسم کفن و دفن را خودم برایت انجام میدهم ..

کمی مکث کرد و بعد با خنده گفت :

- راستی آدرس مادرت، راهم بهمن بده که خبر در گذشت ترا برایش بنویسم. فکر میکنم تنها کسی که برا ایست چند قطره اشگ بزید من هستم.

کمی جا بجا شدم و گفتم:

- مادرم را فراموش کردی ...

- من ازا ینجا دارم حرف میزنم .

- شاید حق با تو باشد.

با لحن محکمی گفت :

- پس چی که حق با من است! اگر از ترس پلیس نبود تابحال برای خودت کار آبرومندی پیدا کرده بودی و از گودا ختر کور بیرون میآمدی. تو آدم کشته‌ای و همین وادارت کرده که به این جور کارها تن بدهی. اگر غیر ازا این بود، همان شب اول که فهمیدی ما چه کاره هستیم: خودت را کنار میکشیدی. ازا این حرفها گذشته روزیتا و کوشکی امثال من و ترا بین هزار نفر می‌شناسند. آدم‌های کار کشته‌ای هستند، از قیاقه طرف می‌فهمند چه کاره است.

تا آمدم حرقی بزنم، حرفم راقطع کردو گفت:

- حالات او قتی که برای کوشکی داری کار می‌کنی، حداقلش اینست که خیالت راحت است .

- آره، فکر این یکی را نکرده بودم ... ببینم، پس کوشکی هم از همین موضوع استفاده کرده بود که ترا بدمان انداخت:

- کدام موضوع؟

- همین موضوع ... قتل آن دو نفر را می‌گویم ...

- آره، ولی هنوز نتوانسته ام بفهم که اواز کجا به این جریان می‌برده بود که یکسر بسرا غم آمد، آنهم در بغداد...

- از خودش چیزی فشنیدی؟

- نه، فقط قضیه قتل آن دو نفر را پیش کشید و دهان‌مرا برای همیشه بست ...

- عجب آدم زرنگی است؟

- حالا کجا یش را دیدی؟ من قول میدهم که کلک یوسف و

جا بر راهمی کند...
 من از راههای مختلف سعی می کردم، اور او ادار کنم که جزئیات
 قتل آندو نفر را بگوید. خودش هم بی میل نبود.
 ولی حرف تو حرف میآمد و او این فرصت را پیدا نمیکرد.

گفتم:

- حتماً کوشکی موضوع فرار ترا از کسی شنیده‌ا

- خوب معلوم است.

- هنوز نفهمیدی کی این حرف را به او زده ؟

- نه، اینهم معمایش شده.

- ببینم، این قضیه را برای چند نفر تعریف کرده‌ای؛
 کمی فکر کردو بعد گفت:

- برای دونفر. یکی تو، دیگری علی شش انگشتی... همین...
 اسم علی شش انگشتی بگوشم آشنا بود. او از قاچاقچیان زبردستی
 بود که چند باد آب زندان را خورد بود. با این حال قیاقه تعجب آمیزی
 به خودم گرفتم و گفتم:

- علی شش انگشتی اچه کاره است ؟

کریم خنده‌ای کرد و گفت:

- چطور ؟ اسم او را نشنیده‌ای ؟

- خوب نشنیده‌ام؛ مگر طوری شده ؛

- نه، ولی باید نشنیده باشی..

- خوب، حالا از تومی شنوم... چه کاره است ؟

- علی شش انگشتی از قاچاقچیان سابقه دار است. قاچاق
 سیگار، مشروب و این جور چیزها کار اوست. من به کمک او به آنطرف
 مرز رفتم.

- چقدر خرجت شد ؟

- از من بول نگرفت ازا این با بت، معنو نش هستم

- حتماً از کوشکی پول گرفته . یک بول حسابی ؟
 با تعجب پرسید:

- از کوشکی ! برای چه از او بگیرد
 خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— احمق جون دلم بحالت می‌سوزد جون آدم خنکی هستی.
حرفه‌را قطع کرد و گفت
— واضح‌تر حرف بزن!
گفتم :

— مگر تو نمی‌کوئی که قضیه قتل را برای علی‌شش‌انگشتی تعریف کرده‌ای؟ خوب، معملاً حل شد... علی تو را به کوشکی فروخته و چند برابر پولی که باید از تو می‌گرفت از او گرفته است.

کریم مثل اینکه از خواب پریده باشد در حالیکه نگاهش بروی من ثابت مانده بود چندبار پلکها یش را بهم زد... بعد از چند لحظه سکوت گفت :

— بالاخره این معما لغتنی حل شد، آنهم بدست تو. حالا فهمیدم کار آن علی‌شش‌انگشتی است. پست فطرت را برای یک عمر توی دردرس انداخت.

گفتم :

— علی‌شش‌انگشتی را چه کار داری؟ او سگرم کار خودش است. حساب‌را کرده، دیده، توبدرد بساند کوشکی می‌خوری. حالا برو خدا را شکر کن که بعض کوشکی، پلیس را خبر نکرده.

کریم سیگاری آتش زد و گفت :

— ازحالا بعد من باید بتواحترام بگذارم... جانم بهاین مفرز... تو باید پلیس می‌شدی...
باخنده گفتم :

— فعلاً که قاچاقچی ناشی هشتم.

— قاچاقچی ناشی؟ ما باید پیش‌تودرس بخوانیم.

— تو خودت تو اینکار استادی!

— آره، استاد... استادی که بزودی باید جای خودش را به استاد اسفندیک بدهد.

گفتم :

— دست‌بردار کریم. آدمی مثل تو که دونفر را بکشد و

پلیس نتواند ردم را پیدا بکند کم شخصی نیست .
 - توهمند بنه نوبه خودت آدم مهمی هستی .
 - پس کوشکی و روزیتا با آدمهای مهمی مثل من و تو دارند
 کار میکنند و خودشان خبر ندارند .
 کریم خندهید . . . من هم خنده ام گرفت . در حالی که میخندیدم

گفتم :
 - تو داستان مرا شنیدی ، ولی هنوز خودت یک کلمه هم
 نگفته ای ...

پکی به سیگار زدو گفت :

- مثل اینکه همین دیشب بود که توی قمارخانه «عباس کوچیک» پشت میز «شومندوفر» ایستاده بودم . سرخواندن بانک که یادم نیست چقدر بود با دونفر حرفم شد . همانجا دست به یقه شدیم . بچه ها ما را از هم سوا کردند : اما من ول کن نبودم . خلاصه آن دونفر بانک را خواندند و برنده شدند . من آتشی شدم . کینه هر دوشان را بدل گرفتم . حalamی فهمم ، چه آدم احمقی بودم . خلاصه آن شب هر چه بول داشتم باختم و زودتر از آن دوتا از قمارخانه بیرون آمدم . رسپیچ کوجه منتظر شان شدم . خون جلو جشمها یم را گرفته بود ... تقریباً بعد از نیمه شب بود که آن دونفر از در قمارخانه بیرون آمدند . برنده بودند ، میخندیدند . من کارد تیغه بلندی را که همیشه با خودم داشتم توی مشتم گرفتم . همینکه آنها از مقابل من گذشند ، از پشت سر یک ضربه به پشت گردن یکی شان زدم ... نالهای کرد و همانجا افتاد . دیگری تا بر گشت ببیند چه خبر شده . با کارد توی قلبش زدم . وقتی هر دوتا همانجا افتادند . پا بفرار گذاشتم و به خیال خودم آمدم زرنگی پیکنم ، کارد خون آلود را همانجا توی جوی انداختم ...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم :

- بعد چه کار کردی ؟

گفت :

- رفتم خانه ، مقدار پولی که مال صاحب کامیون بود و باید فردای آن شب به او رد میکردم برداشتمن و یکسر رفتم بیرون دروازه

فزوین ... هوا تازه روشن شده بود که یک کامیون از راه رسید. از مازندران برای کرمانشاه بسارداشت. من بین راننده و شاگردش نشتم و از تهران خارج شدم.

— پس دیگر فمیدانی آن دونفر مردند یا نه؟

— چرا، میدانم. دوروز در کرمانشاه بودم. عکس و جریان قتل آن دونفر را در روزنامه‌ها خواندم.

— علی‌شش انگشتی را از کجا پیدا کردی؟

— از سابق می‌شناختم. آخه‌من بین تهران و کرمانشاه کار می‌کردم. بارمیبردم، خلاصه وضع خوب بود ...

— ببیشم، زن و بجه که نداشتی؟

— نه، بابا. از این‌بابت خبایم راحت بود.
خنده‌ای کردم و گفتم:

— حالا تازه می‌خواهی بساط عروسی را راه‌بیندازی؟ ناسونا چه بگوید ...

از شنیدن اسم‌سونا، نیشش تابناگوش بازشد و گفت:

— دست‌رد به سینه‌ام نمی‌گذارد ...

— پس بی‌خود نیست که من و تو با هم جور شده‌ایم، من قاتل یک‌نفر هستم و تو قاتل دونفر. این‌وسط پلیس هم در بدر بدنبال ما دو تا دارد می‌کردد ... چه مسخره است.

بعد به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— اینها دیر کردند. برنامه روزیتا، تابحال باید تمام شده باشد ... الان نزدیک یک‌بعداز نیمه شب است ...

کریم ته‌سیگارش را دور انداختو گفت.

— لابد سرشان گرم شده ... تو زنو بجه که نداری منتظر باشند؟

من حرفی نزدم. او هم ساکت شد. آنچه که می‌خواستم بفهمم فهمیده بودم. کریم متهم به قتل دونفر بود. در این‌که اسم اصلی او کریم باشد شک‌داشتم. فکر کردم اگر راجع به‌اسمش بپرسم، ممکن است نسبت به‌من مشکوک شود. این بود که موضوع را دیگر دنبال نکردم. تقریباً او همه‌چیز را برایم گفته بود.

در حدود یک بعد از نیمه شب بود که روزیتا به اتفاق کوشکی و مرد دیگری از کاباره گل سرخ بیرون آمدند. آن مرد همانجا از آنها خدا حافظی کرد و رفت. کوشکی و روزیتا چند لحظه جلو در کاباره ایستادند. بعد بطرف اتومبیل آمدند، وعقب نشستند. من اتومبیل را روشن کردم و برآه آنداختم.

روزیتا گفت:

— یکسر میروم به خانه.

کوشکی گفت:

— کریم با ما نمی‌آید؟

کریم گفت:

— خودم میدانم کجا پیاده شوم.

روزیتا بی‌مقدمه خندید و گفت:

— بچه‌ها از اینکه دست خالی بر گشتید دلخور که نیستید؟
کریم گفت:

— همه‌اش تقصیر اسفندک بود که نتوانست درست هدف بگیرد
والاکار او را تمام کرده بودیم ...
گفتم:

— مگر تو مسلح نبودی؟ ... پس چرا جلو نیامدی؟
کریم خنده‌ای کرد و گفت:

— اگر من بجای تو روبروی در موضع گرفته بودم حتماً تیرم
به خطأ نمیرفت. تو عوض اینکه پای آن بابا، را هدف بگیری گله
بدستش خوردده بود ...
کوشکی گفت:

— حالا هر دو تان خفه شوید. اگر میدانستم شما دو تا تا این
اندازه بی‌عرضه هستید خودم دست بکار می‌شدم.

روزیتا خنده کوتاه و معنی‌داری کرد و گفت:

— عزیزم. من که به تو گفتم رفتن به آن خانه فایده‌ای ندارد.

کوشکی بالغینی که سعی می‌کرد ملايم باشد گفت:

— راجع به این موضوع تو کاباره خیلی حرف زده‌ایم. حالا خواهش
می‌کنم دیگر حرف نزن.

کاملا معلوم بود که روزیتا عمدآ این موضوع را پیش کشیده است. منظور این بود که هر ارزیابی بگند و از حرفهایی که میز نم چیزی بفهمد. من دست او را خوانده بودم و میدانستم که وقت رو کردن دست او هنوز فرسیده. با یاد صبر کنم که درست سر بن نگاه نقاو را از چهره اش بردارم. و اما کوشکی.. او علاقه زیادی به روزیتا داشت. بطوری که از حرف زدنش پیدا بود نمیخواست خوانده کاره یا بعبارت دیگر معشوقه قشنگش را ناراحت کند.

روزیتا دیگر حرفی نزد. همه ما در سکوت فرو رفتیم. بین آنها فقط من بودم که میدانستم هر کدام از آنها چه فکر می کنند.

فرسیده به میدان بیست و چهارم اسفند، کریم گفت:

— همین جانگهدار. من پیاده میشوم.

اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت، کریم در اتومبیل را باز کرد. کوشکی به او گفت:

— صبح هی بینم.

کریم خدا حافظی کرد و پائین رفت. در رابست و من مجدداً اتومبیل را برآه انداختم. تاخا هر روزیتا، حرفی به میان نیامد. جلو در خانه اتومبیل را نگهداشتیم. روزیتا قبل از اینکه پائین برود رو کرد به من و گفت:

— اینجا نتوانستم برای تو جا تهیه بکنم. مثل اینکه تو باید توی همان خانه ای که کریم و رفقا یش هستند بروی. فکر میکنم آنجا راحت‌تر باشی.

گفتم:

— برای من فرق نمیکنند. اینجا، گودا ختر کود، یاخانه کریم...

بالاخره یک جا پیدا میشود که من بخوابم.

روزیتا پائین رفت. کوشکی هم بدنبال او پیاده شد...

من پرسیدم:

— میتوانم اتومبیل را ببرم؟

کوشکی بعوض او گفت:

— نه! اتومبیل همین جا میماند.

سونا که دم در ایستاده بود، در را باز کرد من اتومبیل را

بداخل خانه بردم . کوشکی و روزیتا داخل عمارت شدند . موقعی
که میخواستم بیوون بیایم . سونا دم در چشم را گرفت . چانه اش را
بمیان انگشتانم گرفتم و گفتم :
- ناراحت شدی ؟

آهسته پرسید :

- از چی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- از اینکه خواب شیرین ترا بهم زدند ؟

- بر عکس بیدار بودم .

- خوابت نمیبرد ؟

- نه ! نمیخواهی دلیلش را بپرسی ؟

- حتماً باید بپرسم ؟

- آره، حتماً ...

- خوب، دلیلش چه بود ؟

سونا دستم را گرفت و گفت :

- می خواستم ترا ببینم ...

نونک انجشتانم را به گونه اش کشیدم گفتم :

- باور کنم ؟

سرش را پائین انداخت و گفت :

- از خودت بپرس ..

در همان موقع روزیتا ، از داخل ساختمان سونا را
صدا کرد .
گفتم :

- برو ببین چه کارت دارد . من هم میروم .

سونا دستم را رها کردو گفت :

- الان برمیگردم . برو توی اطاق من ، کارت دارم .

باشتاد بطرف ساختمان رفت ... من داخل اناق سونا شدم ، کف
آن اناق نشستم و پشتمن را بدیوار تکیه دادم . خیلی خسته بودم خستگی
من از بیخوابی بود . با خود گفتم : « مثل اینکه دارم مأموریت دیگری
پیدا نمیکنم ». .

بعد بی اختیار لبخندی بر روی لبانم نشست . حدس زدم که علاقه سونا نسبت به من چندان عادی نیست . او با کریم سر و سری داشت و بمنهم روی خوش نشان نمیداد . حالا چطور ممکن است ناگهان و بدون مقدمه همه چیز عوض شده باشد . حتماً باید دلیلی می داشت ... فکرم رفت پیش یوسف و جابر و حرفاها که آتشبین من و آنها را دو بدل شده بود . اطمینان داشتم که آنها در ملاقات با روزیتا موضوع اسلحه بی فشنگ هرا پیش خودشان مطرح کردند و باین نتیجه رسیده اند که ممکن است من «پلیس» باشم و حالا به سونا مأموریت داده اند که از من زیر پا کشی کند . از نظر آنها نقشه ای بود حساب شده و بخيال خودشان خيلي زود میتوانستند از اين راه دست هرا بخواهند چند دقیقه بعد سونا بر گشت . پرسیدم :

— روزیتا چه کارت داشت ؟

— خنده ای کرد و گفت :

— پیراهن خوابش را میخواست .

— ببینم تو ، توی این هوای گرم همینجا میخوابی ؟

— آره ، راحت تر هستم .

— خوب ، به خانمت بکو یک کولر برای اتاق تو بخرد .

کنارم نشست و گفت :

— این یکی را دیگر توبا باید بخری .

خنده ای کرد و گفتم :

— چرا به کریم جونت نمیگوئی بخرد ؟

نگاه تندی به من کرد و گفت :

— میتوانی . راجع به او حرف نزنی !

— بهمین زودی میخواهی فراموشش کنی ؟

— از روی خوش خوشنمیاید .

— ولی او میخواهد با توازدواج کند ...

— ازدواج ! آنهم با کریم ؛ واقعاً هسخره است . مگر خوابش را ببیند .

— پس تولدت نمیخواهد زن او بشوی ؟

— نه ، او پیش خودش خیال کرده ، درست است که من خدمتکارم

ولی مگر مرد دیگر قحط است که کریم را انتخاب بکنم .
گفتم :

- آن موقعی که کریم توی آشیز خانه داشت ترا می بوسید
یادت هست ؟

با ناراحتی گفت :

- دیگر نمیخواهم حرقش را بزنی . کریم مرد ، هیفهمی ؛
حالا من ترا دوست دارم .

نگاهش کردم و گفتم :

- و فردا یکنفر دیگر را !

- خیلی احمقی . بلندشو برو گمشو . از ریخت توهمنی بیزارم

- این را میدانستم . هتشکرم که خودت را معرفی کردی .

همینکه خواستم بلند شوم ، دستش را روی شانه ام گذاشت و

بآن فشارداد و مراسجایم نشاندو گفت :

- معذرت میخواهم . نفهمیدم . توهمنی دیگر خودت را لوس

نکن . اگر دوست نداشتی تا این وقت شب بیدار نمیماندم که ترا

ببینم ، چرا نمیخواهی بفهمی ...

گفتم :

- مگر همین الان نگفتی که از ریختم بیزاری ؟ آنرا قبول
کنم یا این یکی را ؟ ..

- توهیج فهمیدی چه گفتی ؟

- من حرف بدی نزدم .

- دیگر چه منی خواستی بگوئی « و فردا یکنفر دیگر را »
این حرف تو خیلی معنی دارد .

گفتم :

- آخه ، من ازاین می ترسم که چند روز دیگر هنهم مثل کریم
بمیرم .

- توجیز دیگری هستی . همان شب اول که دیدمت از تو خوشم
آمد . منتظر بودم خودت جلو بیائی و لی مثل اینکه آدم مغوری
هستی آدمی مثل تو که تا چند روز پیش حاشیه خیابانها را متوجه کرد
مسخره است که با زنی مثل من می اعتبا باشد . شاید هم احتمانه

است ...

پوزخندی زدم و گفتم :

— این مسخره است یاروابطنو با کریم ؟

با لحن ملت مسانه‌ای گفت :

— اذیتم نکن اسفندگ . باور کن دوست دارم . چطوری باید

بگویم ...

بعد هردو دستش را بکردنم انداخت . خودش را بطرف من کشید و لبانش را بروی لبانم گذاشت ... بوسه‌ای بود پرهیجان و با التهاب و تندر ... وقتی که سر جایش نشست ، سکون کرد .

با خنده گفتم :

— بالآخره راهش را پیدا کردم که چطوری علاقه‌هات را بهمن

بفهمانی ؟

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— توهمندی تو از همین راه ثابت کنی که دوستم داری .

گفتم :

— ای به چشم ...

بعد او را بروی زانوها یه خواهاندم . صورتم راروی صودتش گذاشت و درحالی که گونه و لبانش رامی بوسیدم ، گفتم :

— می‌بینی که من بهتر از تو میتوانم این موضوع را ثابت

کنم ...

با خنده گفت :

— آره ، حرارت شم بیشتر است ...

به چشمانش نگاه کردم و گفتم :

— این چند روزه پاید فهمیده باشی ...

خنده هیجان‌انگیزی کرد و گفت :

— پس دوستم داری ...

— آره ، منکر نمی‌بینی ؟ ..

— نمی‌دانی چقدر خوشحالم ، دلم مو خواهد فریاد بکنم ...

دلمنی خواهد مرآ توی بغلت فشار بدھی .

— فکر نمی‌کنی هردو داریم تندر می‌رویم ؟

سرش را از روی زانوی من بلند کرد و گفت :

- من نمی‌دانم تو چه فکر می‌کنی ...
- به ساعتم نگاه کردم و گفتم :
- دیر وقت است . باید بروم .
- همینجا بمان !

- نه، می‌خواهی کار دستم بدھی ؟

- آنها نمی‌فهمند . باور کن ...

- وقت بسیار است . هر دو مال این خانه هستیم . باز هم همدیگر را می‌بینیم ...

از جا برخاستم . سونا هم بلند شد ، یکبار دیگر او را بوسیدم و موقعی که می‌خواستم از اتاق بیرون بروم گفتم :

- من که رفتم توبیا و در را بیند .

از آنجا حارج شدم ، در خانه را آهسته باز کردم و خودم را بیرون انداختم و با سرعت براه افتادم ... از کوچه که خارج شدم به آن طرف خیابان رفتم . در چند دقیقی من اتومبیل بزرگ سیاه رنگی ایستاده بود . بنظر میرسید که عیب فتنی پیدا کرده باشد . راننده برای روشن کردن اتومبیل با آن ورمی رفت ... من منتظر قاکسی بودم . اتومبیل بنظرم آشنا آمد . یک وقت دیدم راننده از اتومبیل پیاده شد و بطرف من آمد ...

- سلام ، مرا می‌شناشید ؟

به قیافه اش خیره شدم و بعد با خنده گفتم :

- اووه ، شما هستید ! عجب تصادفی . اتومبیلتان خراب شده ؟

مرد نگاهی به اتومبیلش انداخت و گفت :

- بله . الان یک ساعت است که مرا اینجا نگهداشتند نمی‌دانم دردش چیست که روشن نمی‌شود ...

مردی که با او طرف صحبت بودم ، همان راننده‌ای بود که آتشب من و آن پرسلاخ را سوار کرده بود و این دو مین دفعه‌ای بود . که با او رو برو می‌شد .

گفتم :

دیوار سکوت

۱۷۷

- اگر اجازه بدهید من یک نگاه به موتورش میکنم .
گفت :

- متشکرم، ممکن است خواهش بکنم شما پشت فرمان بنشینید
شاید قدمتان سبک باشد و روشن شود
من رفتم پشت فرمان نشستم . استارت زدم ، مثل این بود که
برق از باطری به موتور نمیرسید . خواستم پائین بروم او نگذاشت .
چندبار استارت زدم تا بالاخره روشن شد .
راننده اتومبیل شخصی ، در حالی که می خندید گفت :

- قدم شما سبک بود ...

من از اتومبیل پائین آمدم و گفتم :

- پس راه بیفتید ...

- شما هم بفرمائید .

- نه، متشکرم . من با تاکسی میروم .
بالهجه مخصوصش گفت :

- خواهش می کنم بفرمائید .

بعد خندید و گفت :

- می دانم از آن شب خاطره بندی دارید قول می دهم که جز
شما مسافر دیگری نگیرم . من از جریان آن شب شرمنده هستم .
گفتم :

- برای چه شما شرمنده باشید . آن پسره جیب هر دو مان را
خالی کرد .

- بالاخره تقسیم ازمن بود . نباید آن پسره چاقو کش جیب بر
را با آن دیخت و قیافه ای که داشت سوار میکردم .
- اصلاح فکرش را هم نکنید .

- و شما هم بفرمائید سوار شوید .

به اصرار او داخل اتومبیل شدم و بغل دستش نشستم . او
اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت . در قیافه او هیچ چیز غیر
عادی وجود نداشت اما من او را طور دیگری میدیدم مردی عزموز
تودار و ماجراجو ، با اینکه خودش را راننده اتومبیل شخصی
معرفی کرده بود : مرد موقد و سنگینی بنظر میرسید که عمری را

در این راه گذرانده است. من نقریباً اطمینان داشتم که این مرد بظاهر موخر و سنگین خیلی چیزهای دیگری باید داشته باشد که فعلاً در چهره آفتاب خورده اش خوانده نمی‌شود. مرد نگاهم کرد و گفت:

— می‌توانم بپرسم اسم شما چیست؟ معذرت میخواهم...

— اشکالی ندارد. اسم من «اسفندک» است.

— چه اسم جالبی.

— بهتر است شما هم خودتان را معرفی کنید.

اسم من «شایع»...

گفتم :

— از لهجه شما پیداست که مال این آب و خاک نیستید! لبان کلفتش را بالبخندی از هم گشود و گفت:

— همینطور است. من دوازده یا سیزده ساله بودم که به ایران آمدم. زادگاه من «حلب» است. شاید در حدود سی سال باشد که به حلب نرفتتم. در حقیقت خودم را یک ایرانی میدانم. پدر و مادرم در همینجا مردند. میدانید ما از حلب به تهران آمدیم و برای زیارت به مشهد رفتیم.

ولی دیگر به حلب بر نگشتم. علتش این بود که داروندار ما را دزدید. چاره‌ئی نداشتیم جز اینکه در مشهد بمانیم و زندگی کنیم... خیلی سختی کشیدیم؛ وقتی که وضع بهتری پیدا کردیم به تهران آمدیم. ذر حضرت عبدالعظیم خانه‌ای اجاره کردیم. من که علاقه زیادی به رانندگی داشتم مشغول کار شدم. من تنها اولاد آنها بودم.

سیگاری تعارف شدم. یکی هم خودم آتش زدم و گفت:

— خیلی جالب است. لابد در همین تهران ما هم زن گرفته‌اید!

شایع، پکی به سیگارش زد و گفت:

— متأسفانه من هنوز ازدواج نکرده‌ام. تا همین چند سال

پیش عهده‌دار مخارج پدر و مادرم بودم. وقتی آنها مردندس من دیگر برای زن گرفتن و بچه دارشدن مناسب نبود، چون اگر زن بگیرم، بچه‌دار می‌شوم... بچه‌دار شدن هم در این سن، درست مثل

زنگوله پای تابوت است..

شایع خیلی شمرده و پخته حرف میزد، داستان زندگیش را با تردید قبول کردم . دایلش هم این بود که او سوای آن آدمی بود که بغل دست من نشسته بود. این، یک حدس بود. شاید هم واقعاً من درمورد او اشتباه میکرم. بهر حال برای بیشتر شناختن او باید مطالعه میکرم .

شایع گفت:

— خوب؛ حالا شما بگوئید..

من همان داستان ساختگی را که به کوشکی و روزیتا تحويل داده بودم برای شایع هم شرح دادم. سعی کردم که حتی یک دواو، آن نیفتدم ... چون پیش خودم اینطور حساب کرده بودم که ممکن است این آقای شایع از «آنها» باشد. از اینکه سر راهم سبز شده بود حدس میزدم ، مگر آنکه خلاف آن برایم ثابت نمیشد.

شایع گفت :

ببینم، بهمان گود اختراکور میروید؟

— با اجازه تان، بله ...

— چرا از آنجا بیرون نمیآید؟

— والله، هنوز وضعم رو براه نشه ...

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

— اگر موافق باشید ، بد نیست با هم یک گیلان مشروب

بنزینیم .

گفتم :

— متشرکرم. باشد برای یک وقت دیگر... حالا دیر وقت است

راستش من خیلی خسته ام.

— مزاحمتان نمیشوم .

— اگر دیر وقت نبود اشکالی نداشت.

— خودتان وقتی را تعیین کنید.

کمی فکر کردم و بعد گفتم :

— نمیشود وقتی را تعیین کرد . چون من و شما نوکر آنها

هستیم. هیچ معلوم نیست چه وقت آزادمان میکنند. همینطوری اگر
همدیگر را دیدیم میرویم.

شایع آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— حق با شماست... این کسی که شما پیش او کار میکنید چه
کاره است. حتماً مدیر شرکتی است ...

خندیدم و گفتم :

— نه بابا، خواننده یک کتاباره است ...

با تعجب گفت :

— خواننده کتاباره!

— بله، این روزها وضع امثال او خیلی خوبست ... یول
خوبی درمیآورند. ارباب شما چه کاره است؟
— والله، هنوز فهمیده‌ام کارش چیست ... هزار تا کار
دارد ...

باز بین ماسکوت برقرارشد.

ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود که به گودا ختر کور
رسیدیم. قبل از اینکه در اتومبیل را باز کنم دست به جیبم بردم
که کرايه اش را بدم. شایع دستش را به روی شانه‌ام گذاشت و
گفت :

— خواهش می‌کنم بفرمائید. حالا ما دیگر با هم دوست
هستیم ...

از او تشکر کردم و پائین آدم و پس از خدا حافظی از او
برآه افتادم. مواطی اطرافم بودم چون ممکن بود مثل آنشب‌کسی
در تعقیبم باشد. خیابان درسکوت و آرامش فرورفته بود... باکلیدی.
که همیشه همراه خودم داشتم درخانه را باز کردم ... اهل خانه روی
پشت بام خوابیده بودند. از پلکها بالا رفتم ... کلید چراغ را که
زدم دیدم، سر گرد «سین» در لباس شخصی بالای اتاق نشسته پشتش را
به دیوار داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. در اتاق را بستم و
همانجا پشت درا یستادم و نگاهش کردم.

گفت :

— چرا آنجا یستاده‌ای... بیا بنشین...

دیوار سکوت

۱۸۹

گفتم :

— دارم به قیافه تونگاه میکنم ...
— چطور است؟ باین محله نمیخورد؟
— چرا، خوب بود خیرم میکردم که یک اتاق هم برای تو
بگیرم .

بعد رفتم کمی آنطرف تر ازاو کف اتاق نشستم . سرگرد
پرسید :

— چه کار کردی ؟
بعد از یک دهن دره که از خستگی بود گفتم :
— هنوز هیچی ...
— پس جنا بعالی مشغول چه کاری هستید؟
— والله، اگر بدت نیايد، مشغول عشقبازی با سوناخانم. البته
از امشب شروع شده ...
— پس کار و بارت بد نیست. اول از روزی تاشروع کردی و حالا
هم دارد سونا را یدک هیکشی ...
گفتم :

— شلوغش نکن، روزیتا، تو کار نیست. علاقه سونا هم رنگ
دیگری دارد ...

سرگرد گفت :
— توداری راه عوضی میروی ...
— کجا یش عوضی است؟ مگر خودت نگفتی، با سونا گرم بگیرم
خوب، حالا خودش جلو آمده ...
— می دانم . ولی من از این میترسم که یک وقت از خواب
بیدارشوی که دیگر طلائی در کار نباشد ...
— نترس: هوای هر دو طرف را دارم . خوب، توراجع به آن
اتومبیل تحقیق کردی ؟
— آره : شماره اش درست بود. اسم رانند، اش هم «شایع»
است .

گفتم :

— همین الان با آن اتومبیل بهاینجا آمده‌ام ..

پرسید :

— راننده‌اش را شناختی ؟

— آره، باهم دوست شدیم: خودش را شایع معرفی کرد.

— پس سوءظن تو بی مورد بود. آن ماجرای پرسلاخ اتفاقی

بوده .

روبه جانب او کردم و گفتم :

— اما من او را طور دیگری می‌بینم . برخورده با من تصادفی نیست. چون وقتی سرکوچه با او برخورد کردم، دیدم دارد با اتومبیلش ورمی‌رود . بظاهر اتومبیل روشن نمی‌شد . معتقد بود که ممکن است قدم من سبک باشد ... همینطور هم بود ! ولی من حس کردم که اودر آنجا منتظرم بوده و عمداً یکی از دوسيم باطری را بازکرده بود که وانمود کند اتومبیل روشن نمی‌شود.

سر گرد خنده دید و گفت :

— عیب تو اینست که فقط حدس میز فی. همین.. من دارم می‌گویم

سوءظن تو بیمورد است :
گفتم ،

— یک روز بحروف من میرسی. آنوقت می‌فهمی که من بی -
جهت بکسی سوءظن پیدا نمی‌کنم .

سر گرد گفت :

— برای اینکه بتو ثابت کنم «شایع» یک آدم معمولی و یک راننده ساده است ترتیبی میدهم که از فردا او را زیر نظر بگیرند ، شب و روز تعقیبیش بکنند .

به میان حرفش دویدم و گفتم :

— نه، لازم نیست تعقیبیش کنند. بگذار آزاد باشد . اصلاحاتی به کارش نداشته باش. خودش کم کم آفتابی می‌شود. اگر فکر کنیم که حدس من تقریباً درست باشد. نباید او بوبیرد که پلیس دارد تعقیبیش می‌کند. توفقط بمن فرصت بدده و عجله هم نکن...

— ولی تو باید هر چه زودتر محل طلا را کشف کنی...

— چطور است خودت دست بکار شوی؟ تا بحال یک باند بود و حالا دو باند شده از همه مهمتر اینکه یوسف وجابر احسان کرده‌اند که من پلیس هستم ...

سرگرد باشندگان این حرف در جای خود جا بجاورد و گفت:

— از کجا فهمیده‌اند؟

ماجرا را برایش تعریف کرد و دنباله آنرا به خانه یوسف و تیراندازی در آنجا کشاندم و گفتم:

— حالا میفهمی که من چه موقعیت خطرناکی پیدا کرده‌ام؟ سرگرد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— کشف بزرگی کرده‌ای. پس روزیتا، رئیس باند یوسف وجابر است؟

— می‌بینی که دارم کار میکنم^۸. کشف دیگری هم کرده‌ام. کریم یک قاتل فراریست، دونفر را کشته ...

— چی؟! کریم قاتل است. خودش به تو گفت:

— آره، البته وقتی فهمید که من هم قاتل هستم آنوقت از گذشته اش برایم حرف زد...

— چیزهای تازه‌ای کشف کرده‌ای. راجع به کریم بگو..

حرف‌هایی که کریم زده بود، برای سرگرد باز گوکرد.

سرگرد پرسید:

— ازاو چیزی با خودت نیاوردی که اثر انگشتی روی آن باشد؟ ..

سیگاری آتش زدم و گفتم:

— نه، ولی یک نقشه حسابی برایش کشیده‌ام.. نقشه‌ای را که برای بدام انداختن کریم کشیده بودم برای سرگرد شرح دادم و گفتم فردا باید دست بکارشوم.

کمی فکر کرد و بعد گفت:

— راهش همین است. خوب، من از کجا میتوانم با خبر شوم؟

گفتم:

— تو فقط باید پشت میزت بنشینی و منتظر تلفن من باشی

ضمناً صادق را از آن مغازه خوار فروشی بیرون بیار .. وضع من طوریست که نمیتوانم با او تماس بگیرم . اینطوری بهتر است خودمان سعی میکنیم هم دیگر را ببینیم . ضمناً این راهم بدان که سونا بدستور روزیتا با من گرم گرفته است...

سر گرد پرسید :

— توفکر میکنی یوسف و جابر میتوانند به بقیه شمشهای طلا دستبرد بزنند ؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم :

— بنظر من آنها فعلاً در فکر فروش همان مقدار طلائی هستند که سرت کرده‌اند . بعد از فروش آن شمشهای برای بقیه دست‌بکار میشوند . کوشکی هم همین نقشه را دارد ولی منتظر رئیس بانداشت او هنوز وارد تهران نشده ..

بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم :

— راستی ، از زن و بچه‌هایم چه خبر این مأموریت لعنتی طوری دست و پای مرآ بسته که حتی نمیتوانم سری به آنها بزنم .. سر گرد گفت :

— امروز بعد از ظهر خانمت با من تلفنی صحبت کرد . پول میخواست ، برایش فرستادم . از بابت آنها خیالت راحت باشد .. خیال م راحت است ولی باید آنها را ببینم .

— حالا وقتی نیست . فکر خودت باش ..

من حرفی نزدم . برای چند لحظه هر دو سکوت کردیم .

سر گرد گفت :

— بعقیده تو اطلاعات کریم در مورد شمشهای طلا تاچه اندازه است ؟

گفتم :

— اطلاعات او راجع به طلاهای قاچاق همانقدر است که کوشکی می‌داند . منتهی طوری خودش را به من نشان داده که آدم خیال می‌کند هیچ چیز نمی‌داند و ضمناً از کارش هم راضی نیست . خلاصه آدم هفت خطی است ، حسابش را بکن کسی که دو نفر را کشته باشد و پلیس هم نتواند ردش را پیدا کند ، باید

چه معجونی باشد !

— حالا با پای خودش دارد به تله می‌افتد ...

— باید ممنون کوشکی باشیم که او را به تهران آورده .

— پس برای همین است که دست به عصا راه میرود ۱

— آده ، حتی از سایه خودش هم وحشت دارد .

خندید و گفت :

— سعی کن زودتر راحتیش کنی .

گفتم :

— ضمناً اینرا هم بدان که کنیم بعد از کوشکی همه کاره باند است . بیشتر کارها بعهده او است .

سر گرد گفت :

— ولی تو که گفتی ، کریم توی آن خانه خودش را کنار کشیده بود .

— اینرا هم باید به حساب زرنگیش گذاشت .

— روزیتا چطور ؟

— او هم وضع خوبی دارد ، با این تفاوت که معشوقه کوشکی هم هست ۱

— پس دیگر کسی نمانده .

— آن دو تا سبیل کلفت ... آنها هم ممکن است از محل مخفی کردن طلاها اطلاع داشته باشند .

سر گرد گفت :

— خودت که می‌دانی ، کوشکی و امثال او که یک باندقاچاق را رهیزی می‌کنند آدم‌های پخته‌ای هستند و اگر قرار باشده‌هم معشوقه‌ها اسرار باندها را بدانند وای به حال روسای باند ...

در حالی که نگاهم به او بود گفتم :

— آده اینرا می‌دانم . ولی روزیتا هم معشوقه کوشکی است و هم یکی از گرداننده‌های باند .

— یک چیز دیگر هم باید بدانی ۱

— مثلاً چه چیز را ؟

— اینکه کوشکی و امثال او به همه افراد باند خودشان

میدان نمی‌دهند . در هر باندی فقط یکی دو نفر هستند که به اسرار باند واردند . بقیه در حکم عملهای باند به حساب می‌آینند .

پرسیدم .

ـ منظورت از این حرفها چیست ؟

ـ نیمرخ نگاهی کرد و گفت :

ـ میخواهم بگویم ، آن دو تا سبیل کلفت که به تو ارادت دارند جزو عملهای باند هستند و روزیتا هم فقط یک معشوقه است و بعدش خواننده کاباره ...

ـ گفتم :

ـ ولی من در مورد روزیتا طور دیگری فکر می‌کنم ... سرگرد طوری نگاهم کرد که میخواست بفهماند من در اشتباه هستم . تبسمی لبانش را از هم باز کرد و گفت :

ـ فرض کنیم روزیتا از محل مخفی کردن طلاها خبر دارد چون بالاخره معشوقه کوشکی است و این اطلاعات را خیلی راحت می‌تواند بدست بیاورد . خوب ...

ـ حرفش را قطع کردم و گفتم :

ـ فرض را بگذار کنار ...

ـ گفت :

ـ قبول می‌کنم که روزیتا از محل مخفی کردن شمشهای طلا اطلاع دارد و ضمناً با باند یوسف همکاری می‌کند . روی این حساب آنها خیلی راحت میتوانند بقیه طلاها را صاحب شوند . چون گردانندۀ باندان روزیتاست ... پس چرا معطل هستند ؟ احتماً دلیلی دارد !

من با اینکه این موضوع را پیش خودم حل کرده بودم می‌خواستم ببینم سرگرد «سین» چه دلیلی دارد . پرسیدم :

ـ بنظر تو دلیلش چیست ؟

ـ پوزخندی زد و گفت :

ـ دلیلش اینست که روزیتا هم مثل آن دو تا سبیل کلفت یا سونا مستخدم خانه‌اش راجع بمحل مخفی کردن طلاها چیزی

نمیداند . او فقط این را میداند که با یک باند قاچاق دارد کارمی کند و ضمناً در کاباره گل سرخ هم آواز میخواند .

— یک چیز دیگر هم میداند ...

— چه چیز را ؟

— که کوشکی معاون باند دوستش دارد ۱

هر دو خنده‌یدیم ... سرگرد گفت :

— این یکی زیاد مهم نیست ۱

گفتم :

— ولی موضوع چیز دیگریست . من معتقدم که روزیتا هم به نوبه خودش زرنگ است و محل مخفی کردن طلاها را هم می‌داند . منتهی نمیخواهد در این قمار خطرناک که خودش آنرا شروع کرده بازنده شود . او منتظر است که یوسف و جابر دستهای خودشان را دوکنند . منظورم اینست که میخواهد ببیند آنها پس از فروش شمشهای طلا سهم او را می‌دهند یا نه ۱

خنده معنی داری کرد و گفت :

— دلیل محکمی بود ... ببینم ، لابد برای حل این معمای خیلی بمغزت فشار آورده ... خوب این دیگر معلوم است که یوسف و جابر سهم روزیتا را میدهند . چون چشمان دنبال بقیه شمشهای است .

گفتم :

— این را میدانم . ولی ممکن است آنها سهم روزیtarا گرو نگهداشند . که او مجبور شود محل بقیه شمشهای را با آنها بگوید . ولی او هیچوقت این کار را نمی‌کند چون حساب همه جایش را کرده و اطلاعاتش در این زمینه کامل است . حتی می‌توانم بگویم که او از یوسف و جابر خیلی زرنگتر است . موضوع دیگری که من و تو باید بدانیم اینست که روزپتا و یوسف فقط میخواهند از این راه پولدار شوند . هدف دیگری ندارند . نه سازمان دهنده هستند و نه میتوانند باند دیگری تشکیل دهند . خودشان هم میدانند که در برابر باند کوشکی و باند-

های دیگر قدرت عرض اندام کردن را ندارندو خیلی زود از بین میروند . در حقیقت این کار آنها جدا شدن از باند کوشکی فقط بر اساس سرفت است ، سرفت شمشهای طلا و بولدار شدن از این راه .

- تو فکر می‌کنی ، آنها میتوانند طلاها را به پول نزدیک کنند ؟
- لابد محل فروش را پیدا کرده‌اند و الابی‌گدار به آب نمی‌زندند .

- این موضوع برای من خیلی مهم است .
- که چه ؟ که بدانی ، آنها طلاها را به چه کسی می‌خواهند

بفروشنند ؟
- آره ، تقریباً اطمینان دارم که آنها شمشهای طلا را بد باند دیگری میفروشنند .
لبخندی زدم و گفت :

- هیچ معلوم نیست . چون حساب دلالهای بین‌المللی را هم باید کرد . حالا اگر بنت نمی‌آید ، زحمت را کم کن .
چون چیزی به صح نماده و من می‌خواهم یکی دو ساعتی بخوابم ...
سرگرد آهسته از جایش بلند شد . چند لحظه مقابل من ایستاد و گفت :

- شاید حق با تو باشد .

گفت :

- تو از بن توی اینکار عجله داری ، نمی‌خواهی روی یک یک آنها حساب بکنی ...

سرگرد بطرف در اتفاق رفت . ایستاد و گفت :

- همینقدر که تو حسابشان را داری برای من کافیست .
ضمناً صادق در همان مقاوم خواربار فروشی می‌ماند . ممکن است وجودش لازم باشد .

گفت :

- یک چیز دیگر که یادم رفته بود برایت بگویم ...
حرفم را قطع کرد و گفت :

دیوار سکوت

۱۸۹

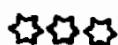
- خیلی مهم است ؟
- تقریباً ، به شنیدنش می‌ارزد . ببینم ، جنازه آن مأمور را دفن کرده ؟
- آره در حدود یک بعد از ظهر بود .
- از قاتلش چه خبر ؟
- قاتلش را دیگر تو باید پیدا کنی . کریم یا یکی از آن دو تا سبیل کلفت و شاید هم کوشکی ... بالاخره یکی از آنها قاتل است .

گفتم :

- یوسف و جابر را از قلم انداختی .
- این را دیگر تو باید بفهمی ، کی قاتل است
- گمانم یوسف قاتل باشد . من از حرفهای او اینطور حس کردم .
- پس معطلش نکن .
- لبخندی زدم و گفتم :
- اینطور که معلوم است من باید کار و زندگیم را اول کنم و بگردم ببینم کی قاتل است !
- سر گرد با بی‌حوصلگی گفت :
- بیخود خودت را ناراحت ذکن . پیدا کردن قاتل مأمور ما هم یک قسمت از مأموریت توست .
- گفتم :

- این را هم میدانستی که مأمور ما با جابر سوسری داشته ؟

- حالا دارم می‌فهمم .
- خوب ، حالا اگر اجازه بدھی میخواهم بخوابم . موقع رفقن چرا غریب را خاموش کن چون حال بلند شدن را ندارم . توی این هوای گرم باید همینجا بخوابم ..
- نترس به هوای خنک‌hem میرسی ... شب بخیر ...
- سر گرد چرا غریب را خاموش کرده بود ...



حس کردم که بروی صورتم دارند. آب میرین ند ... از خواب پریدم ... دیدم دو نفر در طرف من ایستاده‌اند و کوزه کوچکی که مال خودم بود در دست یکی از آنهاست. یوسف و جابر بودند. خواستم بلند شوم. یک پایش را بروی سینه‌ام گذاشت و فشارداد. من دو مرتبه به پشت افتادم او بالحن مسخره‌ای گفت:

— صبح بخیر ..!

و همچنان بریختن آب بروی صورتم ادامه داد. بنظر میرسید که با این تفریح بی‌مزه دارد لذت می‌برد .
پای او بروی سینه‌ام بود. گفت:
— با من کاری داری؟

یوسف خنده کوتاهی کرد و گفت:

— از اینجا رد می‌شدم، گفتم یک سری هم به «قهرمان» بزنیم. فکر نمی‌کردیم، در اتفاق باز باشد. راستی چرا توی اتفاق می‌خوابی آنهم در این هوای گرم ...
جابر با خنده گفت:

— «قهرمان» چه اسم با مزه‌ئی!

یوسف روکرد به او و گفت:

— مگر یادت رفته که این قهرمان، من و ترا چطوری غافلگیر کرد. آنهم بایک چاقو.
گفت:

— حرف‌ترابزن، دست از مسخر گی بردار..

شانه‌ها یش را بالا نداشت و گفت :

— مسخر گی! اختیار دارید آقای اسفندک! من دارم جدی صحبت می‌کنم. متأسفم که قهرمان در چنین اتفاقی زندگی می‌کند. پایش را از روی سینه‌ام برداشت. کوزه آبراه هم بدست جابر داد و به من گفت :

— حالمیتوانی بلندشوی... ببینم چاقو که نداری. چون چشم من از آن شب ترسیده...
جابر گفت :

دیوار سکوت

۱۹۱

— اگر تکان بخورد ، یک گلوله توی مفزش خالی میکنم ..
یوسف رو کرد به او و گفت :
— میتوانی خفه شوی یا نه ؟ آن شب دیدی چه غلطی کردی . قهرمان
از هفت تیر من و تو و حشت ندارد .

من بلند شدم و نشستم . جابر لوله هفت تیرش را بطرف من
گرفته بود . هیچ نمی توانستم حدس بزنم که این دو تاخانه مرادر گود —
اختن کور چطوری یاد گرفته اند و آن وقت صبح از من چه میخواهند .
فکرم رفت پیش روزیتا ، ولی بیادم آمد ، او فقط اینرا می داند که من
در گود اختن کور ، اتاق گرفته ام . اینرا یوسف و جابر هم می دانستند .
جز اینکه فکر کنم شب گذشته آنها قدم بقدم تعقیبیم کردند اند چیز دیگری
به فکرم نمیرسید .

کف دستم را بصورت خیس شده ام کشیدم و گفت ،
— اینجا چه کاردارید ؟
جابر گفت :

— یوسف معطلش نکن . بگو برای چه اینجا آمده ایم ..
یوسف گفت :

— پسر چه عجله ای داری ، هنوز آفتاب بالانیامده . آقای اسفندی
هم بدش نمی آید ، ما چند دقیقه ای در خدمتشان باشیم . نکنداز این میترسی
که آقای اسفندی ، باز هم مارا غافلگیر بکند ؟

جابر سینه اش را جلو داد و گفت ،
— ایندفعه دیگر با یک گلوله کارش را تمام میکنم ...

یوسف رو کرد به من و گفت ،
— نشیدی ؟ جابر هنوز از کشتن تو منصرف نشده ...
گفت :

— من هم توی همین فکرم که او و ترا با یک گلوله بهم بدو زم ...
یوسف همانطور که ایستاده بود ، سزانویش را محکم بصور تم
کوبید و گفت :

— بد فکری نیست ...
با اینکه در دشیدی را در فک و گونه ام احساس کردم ، بروی خودم
نیاوردم .

یوسف گفت :

— خوب، که میخواهی من و جابر را بایک گلو له بهم بدوزی؟

گفتم،
— هر حرفی دارید بن نیدو گور تان را کم کنید...
جابر گفت:

— کجا برویم ازا ینجا بهتر؟
و بعد با پشت دست بصور تم زد و گفت:
— پس مؤدب باش مامهمان تو هستیم...

جابر لبخندی فدو گفت:
— معمولاً افراد پلیس آدم‌های خوبی هستند...

یوسف رو کرد به او و گفت:
— کمانم عقل از سرت پریده. کدام وقت دیده‌ای که پلیس با ما خوب

تابکند؟

باناراحتی گفتم:

— پلیس هیچ وقت با ما خوب نمی‌شود.

یوسف کمی خم شد و سرش را بطرف من آورد و گفت:

— گفتی «ما» یعنی میخواهی بگوئی تو هم از پلیس و حشت داری؟
جابر گفت:

— این دیگر مسخر است..

گفتم:

— مسخر کی کدام است؟ من هم مثل شما گرفتاری دارم والا وارد اینکار نمی‌شدم...

یوسف گفت:

— گوش کن پسر، بعمن مر جوط نیست که تو گرفتاری داری یا نداری پلیس هستی یا نیستی. من آدمم اینجا که به تو بگویم، میخواهیم کریم را ببینیم.

— خانه کریم که اینجا نیست.

— می‌دانم احمق جون امنظورم اینست که تو ترتیب ملاقات‌عن و اورا بدھی.

— من! خودت که بهتر می‌توانی اورا پیدا بکنی.
درستی، من هیچ نمی‌دانستم که کریم را خیلی راحت می‌شود پیدا

دیوارسکوت

۱۹۳

کرد. خوب شد گفتی!

و با سر زانویش بصور تم کو بید .. و ادامه داد.

- ولی تو باید اینکار را بکنی. من واو همینطوری نمیتوانیم
همدیگر را ببینیم . چون ممکن است نعش کشی یکی بگردن
دیگری بیفتند. ولی وقتی پای تو وسط باشیدم اجلوی خودمان را میگوییم
بالاخره توقیر مان هستی . رودست همه‌ما بلند شده‌ئی، ضرب شسترا
هم نشان داده‌ای ..

پرسیدم :

- با کریم چه کارداری ؟

گفت :

- این دیگر به تو من بوط نیست. وقتی که رسیدم میفهمی ..

گفتم :

- اینکار از من ساخته نیست.

جا بر گفت :

- این اسفندیک از رو نمیرود ...

یوسف بعد از چند لحظه سکوت نگاهش را به من دوخت و گفت،

- من خوش نمیاد کسی سر بسرم بگذارد، یازیاد حرف بزنند.
خودت هم می‌دانی که با این حرفا نمی‌توانی مر از در این آناق بیرون
کنی. آن شب که مادوتا را غافل‌گیر کردی فراموش کن. حالا هر کاری
که می‌گوییم باید نجام بدی . یادت‌حت جابر چطوری ترا بیش من
آورد؛ حالا نوبت توست که کریم را به محلی که می‌گوییم بیاوری . برای
این کاری که می‌کنی چند جوب کنار گذاشتندام . نترس با تو کاری ننمایم.
جريان آن شب را هم فراموش کردندام . آدم کش هستم اما کینه امثال ترا
بدل نمی‌گیرم ...

گفتم :

- تو که از من زرنگ تر هستی. چرا خودت بس راغش نمیروی؟

جا بر گفت :

- نخیر، این پسر کله پوک آدم نمی‌شود. هر چه بگوئی ملک چیز
دیگری می‌گوید... .

یوسف بالبخند معنی داری و در حالی که نگاهش به من بود در

جواب جابر گفت :

- دارد خودش را خسته می کند مگر نه ؟ ..
تمیکارش را کف اتاق انداخت و گفت :

- ساعت نه امشب، کریم را با خودت به کافه «ساحل» بیار ...
ما آنچاهستیم . کافه ساحل را به بلدی؛ خیابان «جمشید» . خیلی سر
راست است ...

بعد به جابر گفت :

- بیا برویم .

هردو بی آنکه حرفی بزنند از در اتاق بیرون رفتند ...
تنها حدسی که می توانستم بزنم این بود که آنها می خواهند
از کریم انتقام بگیرند . همه سعی من این بود ، که هر چه زودتر
به مأموریتم خاتمه بدهم ولی هر روز یا هر شبی که می گذشت یک اتفاق
تا زمینی افتاد . دلیلش هم این بود که باند کوچکی قصد سرقت شمشهای
طلار داشت و طبعاً در این میان حوادث پیش می آمد من هم که پلیس
بودم و برای کشف طلاهای قاچاق وارد باند کوشکی شده بودم و با اینکه
می دانستم آنها همه از قاچاقچی های زبردست هستند ولی اشکال کار
اینجا بود که من نمی توانستم آنها را بدون مدرک و دلیل توقيف کنم .
مدارک محکمه پسندی لازم بود که محکومیت آنها مسلم باشد . این
مدرک را همینطوری نمی توانستم بدست بیاورم . سعی من این بود
که آنها و طلاهارا یک جا توقيف کنم .

کمی از ساعت شش صبح گذشته بود . از گودا ختر کور ، بیرون
آمد . باتا کسی خودم را به خانه روزیتا رساندم . مثل روزهای
قبل ، سونا ، در را برویم گشود ... طوری فکاهم کرد که اگر هوا
تاریک بود یا کسی در خانه نبود ، همانجا خودش را به آغوش می -
انداخت ، چشمها یعنی در آن صبح زود که آفتاب تازه بالا آمده بود
حال دیگری داشت . هیجان و التهاب خاصی در او احساس می شد ...
این تندروی او در اظهار علاقه بهمن ، راستش مرا دچار تردید کرده
بود ، عشقی بود تندوز و درس که گیج کننده و بعید بنظر میرسید . او ظرف
چند دقیقه کریم را در گورستان عشق دفن کرد و مرا بجای او انتخاب کرد
تقریباً اطمینان داشتم که این علاقه تند سونا ، از خودش نیست

سایه روزیتا، رادر پشت سر او میدیدم. روزیتا، روزیتا با این نقشه
می خواست من ابهتر بشناسد. اطلاعات او در مورد من بیش از کوشکی
بود. او خیلی چیزها می دانست و حالا این راه را انتخاب کرده بود
که به نتیجه برسد. قضیه اسلحه بدون قشنگ که جابر با آن نجات پیدا
کرده بود، برای روزیتا و یوسف معماً شده بود. حدس زده بودند که
من باید پلیس باشم. آدمهای با تجریهای بودند. از این جو رکلک‌ها
زیاد شنیده بودند. این بود که برای بهتر شناختن من سونارا با آن عشق
تندو تبدارش جلو اند اخته بودند.

دست سونا را گرفتم و گفتم:

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟
لبخندی خفیف که ناشی از التهاب بود بروی لبانش آورد و گفت:
- برای اینکه دوست دارم ...
با خونسردی خنديیدم و گفتم:
- دست بردار، توازدی شب تالام را کیج کرده‌ای ...
- مگر تا بحال ذنی به تو اظهار علاقه نکرده؛
- چرا، امانه اینطور که تو شروع کرده‌ای!
- آخه دست خودم نیست.
- با خنده گفتم:
- چطور است خودت را بیک دکتر نشان بدهی!
- با عشوی خاصی گفت:
- فکر می‌کنم توبتوانی من امتعالجه کنی.
همانطور که می خنديیدم گفتم:
- والله، من خودم را نمیتوانم معالجه کنم.
- فعلاً که بیمار تو، من هستم.
- به دکتر کریم مراجعت کن!
- باز اسم کریم را آوردم؟
- خوب دیگر، تمامش کن ... ببینم، خانم جه کار می کند.
- هنوز بیدار نشده ...
- آقا چطور؟
- آقا؛ منظورت آقا کوشکی است؟

— آره، مگر غیر ازاو آقای دیگری هم هست؟
لبخندی زد و گفت:
— دیشب وقتی تورفتی، چند دقیقه بعد آقای کوشکی هم رفت...
گفتم:
— دیشب وقتی که من میرفتم، کوشکی خوابیده بودا
سو ناخنده کوتاهی کرد و گفت:
— او خیلی کم ممکن است شب را اینجا بماند.. حالا چرا استاده‌ئی؛
بیا تو ... صبحانه خوردي؟

— نه، اینکه دیگر پرسیدن ندارد...
— یك صبحانه حسابی برایت درست کرده‌ام
گفتم:
— پس راه بیفت برویم. ضمناً این راهم بدان که اگر کریم بویرد
تو اینطوری از من داری پذیرائی می‌کنی خدا میداند چه بروز
می‌آورد.
گفت:

— اصلاح کر ش رانکن. جواب او با من.
— خودت میدانی. ولی احتیاط کن.
— خیالت راحت باشد.

به اتفاق سونا وارد آشیز خانه شدم. او یک چهار پایه برایم
گداشت. نشستم دو سه دقیقه بعد سینی صبحانه راجلوی من گذاشت
و گفت:

— بخور، تا حالا اینطوری از کسی پذیرائی نکرده بودم
حتی از روزیتا ...
با خنده گفتم،
— شما خیلی به من لطف دارید سونا خانم ...
— گوش کن اسفندک، خوش نمیاد من اسونا خانم صدا کنی.
— سونای عزیزم.
— حالا خوب شد...

*
بعد از صرف صبحانه از آشیز خانه بیرون آمدم و بسراغ اتومبیل
رفتم که آنرا از توى خانه بیرون ببرم. وقتی که پشت فرمان نشستم

با یک نگاه به صفحه کیلومتر شمار فهمیدم که شب گذشته پس از رفتن من، یکنفر از اتومبیل استفاده کرده است. تقریباً اطمینان داشتم که این یکنفر کسی جز روزیتا نباید باشد ولی هنوز تردید داشتم. ضمن اینکه اتومبیل را تمیز میکردم، از خودم پرسیدم:

شب گذشته روزیتا، با این اتومبیل کجا ممکن است رفته باشد؛ با یوسف و جابر قرار ملاقات داشته؟ به اتفاق آنها بدیدن شخص دیگری رفته؟ یا خودش برای ملاقات شخص بخصوصی از خانه خارج شده است؟ بهر حال اگر روزیتا از اتومبیل استفاده کرده باشد حتماً بدون اطلاع کوشکی بوده است... حدس دیگری که زدم و تقریباً ضعیف بود این بود که احتمال میرفت کوشکی هم از اتومبیل استفاده کرده باشد! با اینکه می‌توانستم از سونا، راجع به این موضوع ببرسم، اینکار را نکردم. بدلیل اینکه اگر علاقه کاذب سونا را از جانب روزیتا می-

دانستم به احتمال قوی او فوراً روزیتارا در جریان می‌گذاشت و شک و تردید او در مورد اینکه من پلیس هستم تقویت می‌شد. راه عاقلانه و مطمئن این بود که خودم ته و توی کار را در بیاورم. نباید کاری می‌کردم که آنها بفهمند من به کیلومتر شمار اتومبیل هم توجه دارم چون عموماً این نوع کنجه‌گاری‌ها با پلیس است.

سونا صدایم کرد و گفت که روزیتا کارم دارد.

لنگی که با آن اتومبیل را تمیز میکردم روی کاپوت انداختم و رفتم ببیتم روزیتا بامن چه کار دارد. وقتی که وارد اتاق خوابش شدم. اورادیدم وسط اتاق ایستاده است. پیراهن خواب تورداری بر نگشکی بتن داشت که رکاب‌های آن از حد معمول بلندتر بود و بیش از نیمی از سینه سفیدش را عریان ساخته بود. فضای اتاق را بوی مست، کننده عطر ملایمی پر کرده بود.

سلام کردم و کنار در ایستادم. برخلاف دفعه گذشته که نگاهم را به کف اتاق دوخته بودم، این بار به چشم‌انش نگاه کردم. او آرایش ملایمی کرده بود. زنی بود جذاب و دوست‌داشتنی که عشه‌گری خاصی داشت و در عین حال زیلک و تودار بود. با همه لطافت و زیبائیش، بی‌رحم و خشن بنظر میرسید. هدف معینی را تعقیب میکرد، و آن پولدار شدن بود. کسی نبود که بشود به آسانی اغفالش گرد. تا آنجا که من

ردش را داشتم، او دودسته را به جان هم انداخته بود و با زیر کی خاصی میخواست از وجود هر دسته بنفع خودش استفاده کند. تنها چیزی که به آن توجه داشت پول بود.

— چرا آنجا ایستاده ؟ بیا تو ..

— همینجا خوبست. کاری داشتید ؟

— دیشب کسی به توحمله نکرد ؟

خنده‌ای کردم و گفتم :

— نه خانم، ولی منتظرش بودم.

— با صدای بلند خندهید و گفت :

— منتظرش بودی ؟

گفتم :

— راستش وقتی به سر کوچه خودمان رسیدم، ترس برم داشت.

فکر کردم ممکن است طرف منتظرم باشد.

— ولی اتفاقی نیفتاد ا

— بحمد الله، به خیر گذشت.

— من هم از این بابت ناراحت بودم. فکر میکنم امشب دیگر مجبور نباشی به آن اتفاق دودزده بروی.

— چطور مگر ؟ همینجا میخواهید به من جا بدهید ؟

— نه، اینجا جا نیست.

— پس کجا ؟

هر دو دستش را بزیر گیسوانش بود. زیر بغل‌هایش را در مقابل نگاه من قراردادو درحالی که به چشم‌انم نگاه میکرد گفت :

— کوشکی موافقت کرده که تو به خانه کریم بروی، آنجا جا زیاد است،

گفتم :

— پس چرا، قبل این تصمیم را نگرفته بود ؟
با لبخند خفیفی گفت :

— پیش خودمان باشد، کوشکی آدم‌احمقی است.

گفتم :

دیوارسکوت

۱۹۹

— ولی بنظر من باید آدم زرنگی باشد . یعنی کاری که او میکند کار هر کسی نیست .

دستها یش را آهسته پائین آورد و گفت :

— این کار راهمه می توانند بکنند حتی تو .. منتهی کمی تجربه میخواهد . بنظر من ، توخیلی زرنگ تر از او هستی .

— شما لطف دارید خانم ،

— حساب لطف نیست . این زرنگی ترا من کاملا حس میکنم . نمیتوانی پنهانش کنی .

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— شما دارید سر بسرم میگذارید .

اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— سربست میگذارم ! نه ، من دارم جدی حرف میزنم .

— والله ، نمیدانم چه بگویم . شما دارید مرا با کوشکی مقایسه میکنید .

— مگر چه اشکالی دارد ؟

— اشکالش یکی دو تانیست . اورئیس همه هاست . کلی کار کرده تا به اینجارتیده . ولی من ...

حروف راتمام نکردم ، میخواستم بپیغم اوجه میگوید . چون از حرفها یش اینطور اجسام میکردم که منظور خاصی دارد و کم کم میخواهد مرا به اصل مطلب برساند .

روزیتا گفت :

— ولی من چه ؟ بقیه اش را بگو ...

گفتم :

— بقیه ای ندارد . چون میرسیم به حرف شما که گفت بداینکار کمی تجربه میخواهد ...

کمی مکث کرد و بعد گفت :

— تو خیال میکنی این تجربه ای که کوشکی دارد از کجا

بدست آورده ؟

گفتم :

— بالآخره کار کرده ..

در حالی که گیسوانش را با نوک انگشتانش به بازی گرفته پود گفت :

- آره ، تجربه لازم دارد . ولی قبول کن که تو از کوشکی لایق‌تر هستی و من از هر لحاظ ترا به او ترجیح می‌دهم .
- منظورتان را از این حرف آخر درست نفهمیدم .

- ولی بالاخره کمی که دستگیرت شد !
- متأسفانه ، باید بگویم چیزی نفهمیدم !
- بگذار واضح‌تر بگویم . من از تو بدم نمی‌آید ...
سرم را پائین آنداختم و گفتم :
- ببخشید خانم روزیتا ، با من دیگر کاری ندارید ؟
خندید و گفت :

- طفلکی چه خجالتی است ! من عمدتاً ترا به اینجا آوردم که مرا با این لباس خواب ببینی . خودم را برای تودرست کرده‌ام .
به من نگاه کن ...

انتظار نداشتم روزیتا اینطور سریع جلو برود . می‌خواست بفهماند که به من علاقمند شده و دوستم دارد و بین من و او دیگر دیواری وجود ندارد ... سرم را آهسته بلند کردم و نکاهم را به چشم‌اش دوختم . لبخند شیطنت آمیزی بروی لبانش آورد و گفت :

- از تو خوشم می‌آید . این را که دیگر می‌توانی بفهمی ...
گفتم :

- بله ولی آخر ...

- آخر ، ندارد . من حرف آخر را زدم : ...
ولی وضع شما با من خیلی فرق دارد .

- برای من مهم نیست . تو خیال می‌کنی من کی هستم ؟
یک خواننده کاباره ... این زندگی ، آن اتومبیل و همه چیزهایی که اینجا می‌بینی کوشکی برایم تهیه کرده . از گذشته خودم هم چیزی بیاد ندارم . تا چند سال پیش درست وضع ترا داشتم . پس بین ما فاصله‌ای وجود ندارد . من و تو می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم . راستش از قیافه زمخت کوشکی خوشم

دیوار سکوت

۴۰۱

نمیاد .

روزیتا ، آنقدر قرص و محکم حرف میزد که انگار به من علاقمند شده بود . اما او بازیگر ماهری بود که نقش خود را برای منظور خاصی که در پیش داشت با مهارت بازی می کرد . تقریباً حدس زده بودم که او از حرفها و رفتارش چه هدف و منظوری را دارد دنبال می کند . ولی باید برایم روشن می شد و می فهمیدم که او از نیمه عریان بودنش در مقابل من چه استفاده ای می خواهد ببیند . او زن شیطان صفتی بود که نه فقط یوسف و جابر ، بلکه کوشکی هم نمی توانست دست او را بخواهد .

برای اینکه او را زودتر به اصل مطلب برسانم گفتم :

— مثل اینکه هنوز حرف آخر را را نزده اید !

با همان لبخند شیطنت آمیز گفت :

— از کاری که آن شد کردی ، ازدل و جرأتی که نشان دادی خوشم آمد . خلاصه آدم جالبی هستی . قیافات هم بد نیست ...

— جواب من را ندادید ؟

— خودت چه فکر می کنی ؟

— چیزی بفکرم نمیرسد . از شما دارم هی پرسم ...

— به موقع خبرت می کنم . حالا هم اشکالی ندارد .

پیشیدم :

— کاری باید برای شخص شما انجام بدهم ؟

آهسته سرش را تکان داد و همراه با لبخندی خفیف گفت :

— آره ، فقط برای من ...

— مثلًا چه کاری ؟

— ببینم ، هر کاری که به تو بگویم می کنم ؟

— تا چه کاری باشد ؟

کمی جلو آمد و گفت :

— این جواب من نشد . ببین اسفندک از این ساعت من مال تو هستم . هر وقت بخواهی میتوانی بدن مرالمس کنم . خیلی وقت است که فهمیده ام باید مال خودم باشی . خلاصه آقا بالا سر ندارم .

حتی به این کوشکی که همه جور مخارج مرأ قبول کرده اجازه نمیدهم به من امر و نهی بکند . برای اینکه میخواهم آزاد باشم . میبینی که هنوز هم زیبائیم را از دست نداده ام . ولی از همان شب اول که تو بصورت یاد، قهرمان خودتر را نشان دادی تصمیم گرفته ام مال تو باش برای من فرق نمیکند که تو یک ولگرد بودی و حالا را ننده من هستی مهم اینست که از تو خوش آمدی .

من همچنان نگاهم به او بود ، طوری نگاهش میکردم که خیال کند حرفها یش در من اثر کرده و بدن نیمه عریانش مرا مجدوب ساخته است . منتظر این بودم که او من و خودش را به خط آخر برساند .

رکاب پیراهن خوابش را که از سرشانه اش بیائین لغزیده بود با نوک انگشتانش بالا کشید دستی به زیر موها یش بردو گفت :

— توالان یا هر وقت که بخواهی میتوانی مرادرمیان بازوانت بگیری و فشار بدھی ولی من فقط از تو یک چیز میخواهم ...

— چه چیز؟

به چشمانم نگاه کرد و گفت :

— تو باید یکنفر را بکشی .

من عمدآ درجای خود حرکتی کردم و با تعجب گفتم :

— آدم بکشم؛ انه ، این کار من نیست کریم را انتخاب کنید ..

با خونسردی گفت :

— ولی من ترا انتخاب کرده ام و فکر نمیکنم اشتباه کرده باشم .

آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

— متأسفانه من نمیتوانم آدم بکشم .

بالبغندی معنی دارلبانش را از هم گشود و گفت :

— چرا ، میتوانی ... از طرز نگاه کردن و حرف زدن پیداست که خیلی کارها بلدی منتهی داری خودت را برای من لوس میکنی !

— شما خیلی به خودتان اطمینان داریدا

— به توبله . ولی بخودم نه

بعد جلو آمد. رو برویم ایستاد. دستهایش را بروی شانه‌ها یم گذاشت و نگاهش را به چشمانم دوخت. نگاهی پر التهاب و هیجان آور داشت که خیلی چیزها در آن خوانده میشد... بعد آهسته سرش را جلو آورد: نفس گرم و مطبوعش بصورتم میخورد. بوی حطر ملایم و تحریک‌کننده‌اش مشام را پر کرد. این عطر خوش و بوی بدن نیمه عریانش همه وجودم را گرفت. نفس توی سینه‌ام پیچید. ناگهان صورتم داغ شد و احساس کردم که حالت چشمانم عوض شده است. کم مانده بود خودم را و موقعیتی را که داشتم فراموش کنم. برای چند لحظه چشمانم را بستم. وقتی که باز کردم او خیلی نزدیک شده بود. من همچنان ایستاده بودم. حرکت نمیکردم. او با همه وجودش سعی میکرد مرا از پا در بیاورد.

حالت پر هیجانی به خود گرفت و با صدای خفه‌ای گفت،

از تو خوش میاد!

بعد پیشانیش را به پیشانی ام گذاشت و نویشه‌بینی‌اش را به نوک بینی من فشارداد... چند لحظه بعد توی صورتم خندید و کنارفت و گفت:

من همیشه در انتظار تو هستم که بیانی و مرا در میان بازو هایت بگیری ولی فراموش نکن که باید یک نفر را بکشی و ثابت کنی که دوستم دارد...

همانطور که میخندید رفت، جلو میز توالتش ایستاد. نگاهم به پشت سفید و عریانش دوخته شده بود. با خود گفتم «کیوان با

این زن نیمه عریان چه کار میخواهی بکنی؟» تصمیم گرفتم دست خالی از آنجا بیرون فرم و آنطور که او دلش میخواهد رفتار کنم و انمود کردم که دربرابر زیبائیش بزانو در آمده‌ام. آهسته به او نزدیک شدم... بازو هایش را به میان دست هایم گرفتم. و صورتم را به پشت عریانش گذاشت و با هیجان او را فشار دادم...

روزیتا خونسرد و آرام ایستاده بود. مثل این بود که احساس ندارد. همه آن هیجان والتهابی که بمن نشان داده بود خاموش شده بود. مثل کوه یخ. فقط این اجازه را بمن داده بود که بدن

عريانش را المس کنم. منهم همین کاررا میکردم میخواستم باو بفهمانم
که برای کشتن آن یکنفر که نمیدانستم کی وچه کاره است حاضرم...
اواین رامی فهمید ولی احساسی نشان نمیداد.

چند لحظه بعد آهسته گفت:

— ممکن است الان کوشکی بیايد . . . هر حرفی داری

بزن . . .

همانطور که صورتم را به پشت عريانش چسبانده بودم گفتم،

— قبول میکنم ...

— پس هر کاری که من بگویم میکنی؟

— آره باید اعتراف بکنم که تو مردا خورد کردی ...

خنده کوتاه و معنی داری کرد و گفت:

— بهمین زودی ...؟

وانمود کردم که بهیجان آمدہ ام. گفتم :

— از همان روز صبح که باینجا آمدم.

— ببینم خیلی دوستم داری ؟

— آره ، چه کار بکنم که تو بفهمی دوستت دارم ؟

— به موقع خبر تعبیکنم ، یادت نرود که باید کسی را که من

میخواهم زنده نباشد بکشی ...

— یکنفر که چیزی نیست، حتی حاضرم کوشکی راهم با آن دنیا

بفرستم ..

بعد بدور خودش چرخید. سرش را جلو آورد و گفت:

— حالا میتوانی مراببوسی... فقط گونه ام با .. لبانم باشد

برای وقتیکه مأموریت را انجام دادی..

گونه اش را بوسید و پرسیدم :

— این شخص که باید کشته شود کیست ؟

گفت :

— هنوز وقتش فرسیده که او را بشناسی ... عجله نکن... او

توی مشت من است ..

خواستم دوباره او را بپرسم. دستش را بسینه ام گذاشت و

گفت :

- جلو خودت را بگیر فهرمان ... حالا برو بیرون، سعی کن سو ناچیزی نفهمد. کمی آب بصورت بدن که حالت جایاید...

خودم را کنار کشیدم و پرسیدم :

- امروز شما جائی کار ندارید؟
پشت بمن ایستاد و گفت :

- نه، فکر نمیکنم ولی ممکن است کوشکی اتومبیل را لازم داشته باشد. الان پیدایش من شود. توهین جا باش ...

از آنوق خواب روزیتا بیرون آمد. حالم کاملاً خوب بود. توی، سر سرا یکی دودقیقه ایستادم. از آنهمه هیجان والتهاب اثری در من وجود نداشت. چون همه اش ساختگی بود . با این حال مشکل بود. آنهم در مقابل روزیتا، زنی هفت خط و دانا. او آنچنان با مهارت وزیر گی بازی کرد که دریکی دوچاکم مانده بود مرا واقعاً از ها درپیاورد.

از دری که با شیخ خانه باز میشد گذشم . سو نا مشغول کارهای خود بود . و بصدای پایی هن سرش را بلند کرد. لبخندی زد و گفت :

- خیلی طول دادی. خانم چه کارت داشت؟
با خونسردی گفتم :

- راجع به یوسف وجابر... این روزیتا و کوشکی خیال میکنند من از محل مخفی شدن آنها خبردارم . حرف حساب هم به کله شان فرو نمیورد .

سو نا پوزخندی زد و گفت:

- حالا تازه اولش است . هر دو شان آدمهای سمجھی هستند .

مگر باین آسانی‌ها ترا ول میکنند؟..

گفتم :
- صددفعه دیگر هم بیرسند، جواب من همانست که دفعه اول داده ام ..

بعد دست او را گرفتم. گفت:

- مگر نمی‌بینی دستم تمیز نیست؟

گفتم :

- برای من فرقی نمیکند. من صفاتی باطن ترا میخواهم.

- اوه : اسفندک ، چی داری میگوئی !

- باور نمیکنی ؟

- چرا کم کم دارم میفهم که دوستم داری ..
لباش را بوسیدم و گفتم :

- سعی کن بفهمی که دوستت دارم. ای کاش من و تو میتوانستیم
یکشب با هم بیرون برویم... گردش کنیم...

- آهی کشید و گفت :

- آره هنهم خیلی دلم میخواهد...
- بالآخره درست میشود .

- فکر میکنی خانم این اجازه را بدده؟

- ممکن است .

- چقدر خوشحالم ...

- آهسته حرف بزن... خانم میفهمد ...

- بی خیالش، حالا دیگر از هیچکس نمیترسم ا

- خیلی خوب، حالا مشغول کارت بشو... هنهم میروم اتومبیل
را روپراه بکنم ...

از درآشیز خانه بیرون آمدم ، بی اختیار خنده‌ام گرفت. با
خودم گفتم :

- کیوان، با این دو عشق‌کاذب چه کار میخواهی بکنی .

بعد صدای سر گرد «سین» در گوشم طنین انداخت که گفت :

«بتو که بد نمیگذرد؟».

و ناکهان چهره زن و بجهه‌هایم در نظرم مجسم شد. چند روز
بود که آنها را ندیده بودم . به حساب آنها من در مأموریت بودم.
در این مأموریت خیلی چیزهای دیگر هم بود. عشق بازی باروزیتا
و سونا : دو عشق‌کاذب، دو چهره شیطان وزشت ..

اتومبیل را تمیز کردم و آنرا از درخانه بیرون بردم . بعد
بس کوچه رفتم و ببهانه خریدن یک پاکت سیگار داخل مغازه خواربار
فروشی شدم. صادق داشت با یکی از مشتریها حرف میزد همینکه
مرا دید اشاره کرد کمی صبر کنم.

دیوار سکوت

۲۰۷

من جلو پیشخوان ایستادم . صادق آن مشتری را که پیرزن پر چانه‌ای بود راه انداخت و بعد متوجه من شد و پرسید :

— شما چی هیخواهید؟

— یک پاکت سیگار.

— چه نوع سیگاری؟

— اشنو ده تائی.

صادق از قفسه پشت سرش یک بسته اشنو ده تائی برداشت و جلو من روی پیشخوان گذاشت . من بدور و برم نگاه کردم و آهسته و خیلی تند گفتم :

— ساعت به امشب کافه ساحل، خیابان جمشید .

صادق پرسید :

— چیزی دیگر نمیخواهید؟

گفتم :

— متشکرم .

پول یک پاکت سیگار را دادم و از مقازه بیرون آمدم از این با بت خیال‌راحت شد که سرگرد «سین» میداند چه باید بکند . آن روز صبح که یوسف و جابر بسراغم آمدند و مرابه مرگ تهدید کردند که کریم را بکافه ساحل ببرم، در واقع خود منهم نظیر این نقشه را داشتم . منتهی نه در کافه ساحل، بلکه یک کافه دیگر . یوسف و جابر، برای کریم خوابهای زیادی دیده بودند . آنچه که من پیش خودم حدس زده بودم این بود که آنها میخواستند از وجود کریم برای روندن بقیه شمشهای طلا استفاده کنند . وقتی که برخورد یوسف و جابر را با خودم و کریم در کافه ساحل مجسم میکردم میتوانستم وضع خودم را هم پیش بینی کنم که تا چه اندازه ممکن است خطرناک باشد .

به او سط کوچه که رسیدم؛ یک ناکسی از کنارم گذشت .. جلو خانه روزیتا نگهداشت و کوشکی از آن پیاده شد، و قبل از اینکه من بدم در برسم او بداخل خانه رفت .. من همانجا آنطرف کوچه که سایه بود ایستادم و سیگاری آتش زدم .. یکی دو دقیقه بعد سونا در خانه را باز کرد . نگاهی به اطراف انداخت . دنبال من میکشت

گفتم :

— من اینجا هستم.

— بیا تو آقاکارت دارد..

— همین الان.

داخل خانه شدم. ته سیگارم را توی باعچه انداختم و بداخیل عمارت رفتم. کوشکی و روزیتا مثل روز قبل توی سرسر اکنار کولر نشسته بودند. سلام کردم .. کوشکی پرسید:

— اتومبیل حاضر است؟

— بله قربان.

کمی فکر کرد و بعد به انگلیسی به روزیتا گفت:

— ساعت یازده با او قراردادم.

روزیتا از او پرسید:

— قابل اطمینان است؟

کوشکی گفت :

— آره، در آتن باهم آشناشدم. جزاين کار دیگری ندارد...

— سعی کن همین امروز کار را تمام کنی.

— خودش بیشتر از من و توعجه دارد.

— پس راه بیفت.

کوشکی رو کرد به من و گفت :

— بیرون منتظرم باش...

از ساختمان بیرون آمدم و رفتم دم در ایستادم چند دقیقه بعد کوشکی بیرون آمد. در عقب اتومبیل را میاز کرد و بالارفت. من هم پشت فرمان اتومبیل نشستم و آنرا براه انداختم. از کوچه که بیرون آمدیم پرسیدم :

— کجا میروید؟

کوشکی گفت :

— هتل خلیج.

حدس زدم ، آن کسی که کوشکی و روزیتا در باره اش صحبت میکردند باید در هتل خلیج اقامت داشته باشد. حدس دیگرم این بود که این شخص ناشناهی که کوشکی با او قرار ملاقات دارد بدون شک

دیوار سکوت

۳۰۹

خریدار شمشهای طلا است و کوشکی تصمیم دارد بسرعت معامله را تمام کند. چون احساس کرده بود که وضع ناجور است.

کوشکی پرسید :

— از کارت راضی هستنی ؟

گفتم :

— هرچه باشد از پرسه زدن دور خیابانها که بهتر است.

— حالا برای خودت آدمی شده ئی !

— حتی برای شما هم آدمی هستم.

— برای من ؟! منظورت چیست ؟

— منظورم اینست که بالاخره برای شما دارم کار میکنم.

— دیگر داری مزخرف میکوئی.

با خونسردی گفتم :

— قربان کجای این حرف مزخرف است؛ مگر من جزو افراد

باند شما نیستم ؟

پوزخندی زد و گفت :

— نه، هنوز آن شرایط لازم را پیدا نکرده ای ...

— شرائطش چیست ؟

— کم کم فهمی ...

— لابد خیلی مشکل است !

— زیاد حرف میزنی ! مشغول کارت باش ...

— چشم قربان !

سکوت کردم. بعد از یکی دو دقیقه گفتم :

— دیشب بخیر گذشت. والاهمه ما کشته میشدیم.

مثل این بود که حواس کوشکی جای دیگر بود، پرسید:

— راجع به چه چیز داری حرفی میزنی ؟

گفتم :

— راجع به دیشب که توی آنخانه غافلگیر شدیم. طرف خیلی

ناشی بود. اگر یوسف یا جابر پنجای او بودند هر سه مارامیکشند.

آنها بکار خودشان خیلی واردند.

— در عوض توه کریم هم بی عرضه بودید.

— در مورد خودم قبول میکنم که توی اینجور کارها ورزیده نیستم ولی کریم که از خودتان است .

— آن احمق هم مثل تو . دیگر از او کاری برمیاید .

— خیلی دلم میخواهد بدانم او کی بود ؟
بالحن اطمینان بخشی گفت :

— یا یوسف بوده یا جابر ...
گفتم :

— تبر آنها هیچوقت بخطا نمیرود . آن ناشناس حتماً برای دزدی به آنجا آمده بود .

— پس اطلاعات تو درمورد یوسف و جابر کامل است !

— نه قربان ! اینکه دیگر احتیاج به کامل بودن اطلاعات ندارد . هردو از افراد شما بودند . ببخشید رئیس چه وقت وارد تهران میشود ؟

— آمدن یا نیامدن او بتو مربوط نیست .

— خواستم بدانم .

— این موضوع را از کی شنیدی ؟

— خودتان گفتید :

— من ؟ !

گفتم :

— درست یادم نیست . از شما شنیدم یا از کریم ، بالآخر هرجه باشد منهم از خودتان هستم ، و باید بدانم .
با لحن تندي گفت :

— باید بدانی ! نه لازم نیست . بعداز این دیگر حق نداری در موضوعی که به تو مربوط نیست دخالت کنی یا درمورد آن چیزی بپرسی . همین کاری که به تو داده‌اند دودستی نکهدار ...

حس کردم که بیش از ظرفیت خودم حرف زده‌ام . و ممکن است کوشکی بهمن مظنون شود . این بود که سکوت کردم ..
بهتل خلیج رسیدیم : من اتومبیل را مقابل هتل نکهداشتم .
کوشکی در اتومبیل را باز کرد و گفت :
— همینجا باش تا من برسدم .

بعد پائین رفت و در را بست . تادم درهتل با چشم تعقیبیش کردم . ولی از تعقیب او در داخل هتل و اینکه با چه کسی ملاقاتان میکنند منصرف شدم . چون موقعیت طوری بود که به احتمال قوی ممکن بود وضع خودم را از دست بدهم . همانجا پشت فرمان نشستم .

از رفتن کوشکی دو سه دقیقه گذشته بود که دستی آهسته به - شانه ام خورد . روگرداندم ، دیدم یوسف کنار درایستاده است . لبخند خفیفی بروی لبانش بود .

- اربابت را دیدم .

- مقصود :

- هیچ اخواستم بگوییم ، او را دیدم . آخه ، خیلی وقت بود زیارتی نکرده بودم .

- پس همینجا باش او هم بی میل نیست ترا ببینند .

- همین خیال را دارم . بالاخره من و اویلک موقعي با هم کار میکردم .

در همان موقع متوجه شدم که جابر در آنطرف اتومبیل ایستاده است . موضوع کاملاً روش بود که محل مارا ، روزیتا به آنها اطلاع داده است . هیچ معلوم نبود ، که آنها از آمدن به آنجا چه منظوری داشتند .

من در عقب را که کوشکی از آن پائین رفته بود قفل کردم . در سمت خودم هم قفل بود .

یوسف خنده‌ای کرد و گفت :

- مثل اینکه خیلی میترسی ، در هارا قفل میکنی ا خودت باید بدانی که ما با تو کاری نداریم .

گفتم :

- اینطوری بهتر می‌توانیم با هم حرف بزنیم .

او ناگهان دستش را بداخل اتومبیل آورد که سوئیچ را بردارد من سوئیچ را بیرون کشیدم و با دست دیگرم شیشه را با سرعت بالا بردم . او تا آمد دستش را بیرون بکشد . معج دستش را بین شیشه و قاب در نگهداشتم و شیشه را ببالا فشار دادم . خیلی تقلیکرد . بادرهم

ورفت که بلکه آنرا باز کند با مشت به شیشه کوبید . از درد به خودش می پیچید ولی نمی توانست کاری بکند چون در یک خیابان شلوغ بودیم .

یکی دو دقیقه او را بهمین حال نگهداشت . بعد شیشه را پائین کشیدم . او با سرعت دستش را بیرون برد و درحالی که نگاه تندش را بهمن دوخته بود گفت :

— بهم میرسیم !

گفتم :

— این حرفها دیگر کهنه شده . راه بیفت برو آن احمق را هم با خودت ببر ..

جابر به آینه رف آمد و به نرمی گفت ،

— ما که به تو کاری ندادیم .

نگاهش کردم و گفتم :

— من باشما کار دارم . این تازه اولش است شما دو تا خیلی به خودتان می نازید !

یوسف گفت :

— حساب بعدش را هم کرده ای !

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

— آره، مخصوصاً امشب کریم را به آن کافه ای که تو گفتی می آورم ببینم چکار می خواهید بکنید .

— پس خیلی دل و جرأت داری !

— اینکه چیزی نیست . منتظر بعدی باش !

جابر بالعن ملایمی گفت :

— ما میتوانیم با اسفندک کنار بیاییم .

گفتم :

— کورخوانده ئی پسر، کسی نمیتواند با من کنار بیاید .

یوسف گفت :

— جابر از خودش دارد حرف میزند . من یکی به تواحتیاج ندارم .

با خونسردی گفتم :

دیوار سکوت

۲۱۳

- داشته باشی یا نداشته باشی بحال من فرق نمیکند.

گفت : - ببینم ، این دل و جرأت را اربابت به تو داده !
همانطور که نگاهش میکردم گفتم :

- کدام یکی ؟ چون من دو تا ارباب دارم : روزیتا و
کوشکی .

- هردو شان را میگوییم .

- آنها فقط بهمن کار دارند ... حالا گورتان را گم کنید .
جا بر گفت .

- پسر ، توجرا آنقدر بداخلاقی ؟ ما که با روی خوش با تو
رو بروشیدیم .
گفتم :

- میروید یا پلیس را خبر گنم ؟
یوسف گفت :

- تو خودت پلیسی . تازه میخواهی پلیس را خبر کنی !
جا بر آهسته بهشانه ام زدو گفت :

- خیلی باد توی کلهات جمع شده . خودم خالیش میکنم .
با خنده گفتم :

- اگر نتوانستی از یوسف کملک بگیر ...
یوسف رو کرد به جابر و گفت :

- بیا برویم ...

بعد بهمن گفت :

- امشب که یادت نرفته ...
گفتم :

- مگر نشنیدی چه گفتم ؟ فقط برای اینکه بهشما دو تانشان
بدهم که از برخورد باشما ترسی ندارم کریم را با خودم به آن کافه
می آورم . ضمناً این راهم باید بدانید اگر برای او نقشه ای کشیده اید
فراموش کنید چون تامن هستم ، شما نمی توانید با او آسیبی بر سانید .
چون از حالا به بعد با من طرف هستید .

هر دو بیکدیگر نگاه کردند . یوسف گفت :

— این را دیگر نمیدانستیم .

گفت :

— پس حالا که فهمیدی زحمت را کم کن ...

هر دو به آنطرف خیابان رفته و ناپدید شدند .

نژدیک ساعت یازده صبح بود . فکر کردم کوشکی پیدا یش میشود . چون از حرف‌های او بار و بار اینطور فهمیدم که او ساعت یازده با کسی قرار ملاقات دارد . چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که کوشکی از هتل خلیج بیرون آمد . از قیافه‌اش پیدا بود که از این ملاقات کاملا راضی است . سرحال بنظر میرسید . مثل این بود که معامله بزرگی را انجام داده باشد ، خوشحال بود . جدuszدم که او معامله فروش شمشهای طلا را تمام کرده است . اگر حدس من درست می‌بود باید رئیس باند ظرف آن روز یا شب وارد تهران می‌شد . چون بدون اجازه و نظر او ، کوشکی اجازه فروش شمشهای را به خود نمیداد . این حدسه‌ای بود که من می‌زدم و تقریباً اطمینان نداشتم که حدس‌های من باید به حقیقت نژدیک باشد .

قبل از اینکه اتومبیل را روشن کنم ، پرسیدم :

— کجا می‌رید ؟

منتظر بودم که نشانی هتل یا محلی را بدهد ... ولی وقتی او گفت : «بر می‌کردم خانه» من تعجب کردم . اتومبیل را برآهانداختم و با خود گفت : «بدون شک کوشکی قرار ساعت یازده خود را بهم زده . حالا یا از هتل به خارج تلفن کرده یا منصرف شده است . بهر حال این ملاقات باصره ترا از آن یکی بوده است .

نژدیک ظهر بود که به خانه رسیدیم . همینکه سونا ، در را باز کرد ، کوشکی پرسید :

— کریم آمد ؟

سونا گفت :

— بله ، تقریباً یک ساعتی هست که منتظر شماست ...

کوشکی بطرف ساختمان رفت و گفت :

— به کریم بگو باید .

من سری به اتفاق سونا ، زدم . کریم آنجا نبود . حدس زدم که

باید توی آشپزخانه باشد . سونا نگاهی به من کرد و بعد آهسته گفت :

— کریم خودش آمد . من منتظرش نبودم . حتی با او حرف هم نزدم .

خنده‌ای کردم و گفتم :

— من که چیزی نپرسیدم .

— ولی خودم باید می‌گفتم :

— من به تو اطمینان دارم ... ببینم کریم پیش روزی تاست ؟

— نه . خانم نیست .

— کجا رفته ، می‌دانی ؟

— حرفی بهمن نزد . یک ساعتی هست که رفته . برای ناهار بر می‌گردد .

— سونا ... سونا ...

این صدای کوشکی بود ... به سونا گفتم :

— برو ببین چه کارت دارد ...

او باشتای بطرف ساختمان رفت . منهم از حیاط خلوت خودم را به آشپزخانه رساندم . کریم ، پیش کوشکی بود . صدای کوشکی راشنیدم که از سونا پرسید .

— خانم ، کجاست ؟

سونا همان جوابی را که بهمن داده بود به او داد ... سونا داخل آشپزخانه شد . من خودم را بطرف دری که به ساختمان باز می‌شد کشیدم . می‌خواستم از حرفهای کریم و کوشکی چیزی بفهمم . بنظر میرسید ، که کریم بدستور کوشکی مأموریتی انجام داده و حال آمده است که نتیجه‌اش را بگوید ...

خبلی سعی کردم از حرفهای آنها چیزی دستگیرم شود . ولی هر دو آهسته حرف عیزند . من از جایم تکان نخوردم . چون هنوز بکلی مایوس نشده بودم . تنها چیزی که شنیدم این بود که کریم به کوشکی گفت : « آن دو تا دویا سه روز دیگر بر می‌گردند . »

بعد دیگر نتوانستم بفهمم . کوشکی پس از شنیدن این چند

کلمه چه گفت :

من این چند حرف را پیش خودم تجزیه تحلیل کردم. اینطور نتیجه گرفتم که «آن دوتا» باید همان دونفر سبیل کلفتی باشد که من در شب اول ورودم به جر که آنها در آن خانه زیارت شان کردم. نتیجه دوم این بود که آنها در خارج از تهران هستند و مسلماً با دست پر بر میگردند.

با خودم گفتم: «کوشکی و باند او کار دیگری هم باید داشته باشد. مثل لاقچاق مواد مخدره . . .»
سونا گفت:

- چرا آنجا ایستاده ئی بیا جلو.
گفتم:

- کاری داری که من باید انجام بدهم؟
- نه، کاری ندارم فقط منتظرم خانم بیاید و میز ناهار را درست کنم.

- ولی روزیتا به من گفت که امروز جائی نمیرود.
- از بیرون تلفن شد . . . بعد از چند دقیقه خانم راه افتاد.
من برای اینکه توجه سونا را به مسئو الاتی که میگردم جلب نکرده باشم گفتم:

- حتماً از کاباره بوده . . .
سونا، شانه هایش را بالا نداشت و گفت:

- ممکن است . . .
صدای زنگ در بلند شد . . . سونا گفت:

- خانم آمد . . .
و باشتای از در آشیز خانه بیرون رفت . . .
کمی بعد کریم داخل آشیز خانه شد . . .
- سلام، اسفندک خان.

- سلام کریم خان .. کجا بودی؟
- همینجا، در خدمت ارباب.

- کار داشتی؟
- والله، او با من کار داشت.
- من نباید بدانم؛
خنده ای کرد و گفت:

دیوار سکوت

۲۱۷

- چیز مهمی نبود . یک کار شخصی شاید بعد بفهمی ..
سونا بر گشت و گفت :
- اینجرا خلوت کنید کار دارم .
دست کریم را گرفتم و گفتم :
- بیا من و تو برویم توی اتاق سونا، آنجرا برای من و تو
ساخته اند .

بعد رو کردم به سونا و گفتم :
- ناهار را بیار آنها ..
سونا، همانطور که سرش پائین بود گفت :
- می توانی دستور ندهی ؟.
کریم گفت :
- نمی دانم چطور شده که این دختره پاک عوض شده .. با من هم
همینطوری حرف میزد ..
گفتم :

- این عادت همیشگی زنهاست . همینکه دور و برشان بگردی
خدشان را لوں میکنند ، بیا برویم خودش درست میشود .
من واو از آشیز خانه بیرون آمدیم و به اطاق سونا رفتیم .
هوای گرم هر دو مان را کلافه کرده بود . همانجا کف اتاق نشستیم و
پاهامان را دراز کردیم .. چند دقیقه بعد سونا یک سینی ناهار برای
ما آورد . مشغول ناهار خوردن شدیم .. من منتظر فرصت مناسبی بودم
که موضوع کافه رفتن را پیش بکشم و این فرصت را خود کریم به من
داد . او گفت :

- بدم نمی آمد اگر با این غذا یک گیلاس مشروب هم
می زدیم ...
گفتم :

- آره ، بد نگفتی . خیلی وقت است که من هم هوس چند گیلاس
مشروب کرده ام . با امشب موافقی ؟
کمی فکر کرد و بعد گفت :
- آره ، موافقم امشب کاری ندارم . ولی توجه تو ؟
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

— والله نمیدانم خانم اجازه میدهدیا نه . خلاصه باید یک نقشه بکشم . توهم باید کمکم کنی .

— من حرفی ندارم . چطوری میخواهی خانم را راضی کنی که بتو اجازه بدهد ؟

— این دیگر بسته به شناس است .

— خلاصه مهمان هن هستی ... خودت میدانی .

— یعنی تو کمک نمیکنی ؟

— آخه، من چی میتوانم به خانم بگویم ؟

— خیلی خوب، یک کاری میکنم ولی میترسم اگر خانم رضایت بددهد کوشکی نظر او را عوض کند .

— کریم خنده‌ای کرد و گفت :

— آره ممکن است ... خلاصه موقعی باید با خانم صحبت کنی که کوشکی توی اتفاق نباشد . او آدم بد عنقی است ... اصلاً با آدم راه نمی‌آید ...

گفتم :

— صبر میکنم موقعیکه میخواهم خانم را به کاباره ببرم، این موضوع را با او مطرح میکنم .

— بد فکری نیست .

— میدانم چه کار کنم .

موضوع از دو نظر برای من روشن بود . یکی اینکه اگر روزیتا با نقشه یوسف برای کشاندن کربم به کافه ساحل اطلاع داشت خودش ترتیبی میداد که من شب را آزاد باشم و اگر بی اطلاع بود، آنوقت این فکر پیش می‌آمد که یوسف شخصاً چنین نقشه‌ای کشیده که با تهدید کریم محل بقیه شمشهای طلارا از او بپرسد . خلاصه این موضوع خیلی پیچیده بود . اگر حدس میزدم که روزیتا از نقشه یوسف بی اطلاع است . باین نتیجه میرسیدم که یوسف میخواهد به روزیتا کلک بزند و این همان چیزی بود که با سرگرد «سین» در میان گذاشته بودم .

کریم گفت :

— ای، توی چه فکری هستی ؟
 لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :
 — دارم برای امشب نقشه میکشم .
 — اینکه ریکر نقشه کشیدن ندارد، چیزی که توی این شهر زیاد است کافه ساز و ضریبی است .
 — منظورم کافه نبود . دارم فکر میکنم چطوری از خانم اجازه بگیرم .
 — من حالا تازه دارم ترا میشناسم که برای یک موضوع کوچک و بی اهمیت خودت را ناراحت میکنی .
 گفتم :
 — ولی من ترا شناخته‌ام که چه‌آدم بی‌خیالی هستی ...
 گفت :
 — سعی کن مثل من باشی ...
 ناهار را خوردیم و دراز کشیدیم . ولی هوای گرم خواب را از ما گرفته بود ... و برای فرار از گرما به آب ینخ پناه میبردیم . در همان موقع روزیتا و کوشکی کنار کولر به خواب رفته بودند ...

*

ساعت هشت شب بود . کوشکی رفته بود . من به اناق روزیتا رفتم . مشغول آرایش خودش بود .
 — کاری داری اسفندک ؟
 — آره . میخواستم ببینم ، اگر کار نداری امشب را اجازه

بدهی ...

— حرفم را قطع کرد و پرسید :
 — کجا میخواهی بروی ؟
 گفتم :
 — من و کریم میخواهیم یکی دو ساعت با هم باشیم .
 نکاه نافذش را به من دوخت و همراه با لبخندی معنی دار گفت :
 — نکند باکسی قرار داری ؟

خنده کوتاهی کرده و گفتم :

— والله ، اگر قرارو مداری هم در کار باشد کریم ترتیبیش را داده است . برنامه امشب را او درست کرده ... من چیزی نمی دانم .

— اینحرف ترا قبول کنم ..

— میتوانی از خودش بپرسی . میخواهی صدایش کنم ..

— نه ، لازم نیست ، حرفت را قبول کردم .

— پس اجازه میدهی ؟

با همان لبخند ملیح که در عین حال معنی دیگری هم میداد

گفت :

— با اینکه با تو کار دارم ولی فاچارم آزادت بگذارم . لابد میدانی دلیلش چیست چون همانطور که امروز صحیح گفتم ، از تو خوش میاد .. آره ، برو خوش باش قهرمان .. ولی مواظب خودت هم باش .. ببینم هنوز سر قولت باقی هستی ؟

گفتم :

— آره ، عزیزم ، هر کاری که تو بگوئی برایت انجام میدهم . حتی همین الان هم اگر موافق نباشی ، برنامه کریم را بهم میز نم . چون تو برای من از همه کس عزیزتر هستی ..

نکاهش را به آئینه میز توالت دوخت و گفت :

— خیلی خودمانی صحبت میکنی .

جلو رفتم . شانه عریانش را بوسیدم و گفتم :

— تو اینطور خواستی ..

— خیلی خوب . حالا برو عقب ، چون ممکن است سوانوارد شود . سعی کن او از روابط من و تو چیزی نفهمد .

— مطمئن باش ..

— پس سوئیچ اتومبیل را بده بمن اگر زود بروگشتی سری به کاباره بنز والا یک سر بیا خانه .

— منظورت همین جاست ؟ ..

— آره ، اشکالی ندارد ..

سوئیچ اتومبیل را روی میز توالتش گذاشتم و پرسیدم :

دیوار سکوت

۴۲۱

- با من دیگر کاری ندارید ؟
روزیتا همانطور که مشغول آرایش خودش بود گفت :
- نه ، کاری ندادم . سعی کن زیاده روی نکنی .
گفتم :
- کریم را نمیدانم . ولی خودم زیاد اهل مشروب نیستم .
- امشب کریم را می‌شناسی و می‌فهمی که چه آدم بد هستی است .
- آره ، حتماً . با گیلاس سوم ، چهارم یک دفعه عوض می‌شود .
- چطوری عوض می‌شود ؟ من خیال می‌کنم ، به حرف می‌افتد یا خوابش می‌برد .
روزیتا بطرف من پرسید و گفت :
- ایکاش و راجی می‌کرد ، یا خوابش می‌گرفت ... شلوغ می‌کند ، بهانه می‌گیرد ، ممکن است درد سر درست بکند .
گفتم :
- خیالت راحت باشد خودم مواطن بش هست .
خنده‌ای کرد و گفت :
- این مال او ، حالا از خودت بگو . وقتی که مشروب می‌خوری چه کار می‌کنی ؟
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :
- هیچ ، تا بحال اتفاق نیفتاده که زیاد مشروب بخوردم .
جون پولش را نداشتہام . ولی مقاومت در مقابل مشروب بزیاد است .
راستش برخلاف آدمهائی مثل کریم که بعد از چند تا گیلاس بحرف می‌افتد ، من نظم کور می‌شود .
روزیتا لبخندی زد و گفت :
- این جورش را دیگر نشنیده بودم . تو همه چیزت جاله است .
- ترا بخدا ، خجالتم نده ...
- خوب ، حالا دیگر میتوانی بروی .

پرسیدم :

- توجظور ؟ بعد از نوشروب چه حالتی پیدا میکنی ؟

لبخند شیطنت آمیزی بر روی لبانش آورد و گفت :

- باید خودت ببینی ...

- پس باید حالت جالبی باشد ؟

- نه مثل تو و نه مثل کریم ... حالا دیگر برو ...

خدا حافظی کردم و از اتاق خواب بیرون آمدم . توی حیاط به سونا بربخوردم . تازه از اتفاقش بیرون آمده بود .

پرسیدم :

- کریم کجاست ؟

گفت :

- دم در ... جائی نمیخواهد بروید ؟

با خنده گفتم :

- آره ، چطور مگر ؟

- هیچ ، فقط پرسیدم .

- راستش کریم توی خرج افتاده ...

- پس امشب دو تائی با هم هستید ؟

- مگر ما حق نداریم یک شب تنها باشیم و گلوئی نازه کنیم ؟

سونا با ناراحتی گفت :

- چرا ، ولی من دلم نمیخواهد ، تو با او بیرون بروی .

پرسیدم :

- از چه بابت ناراحتی ؟

اخوهاش را درهم کشید و گفت :

- ناراحت نیستم . فقط دلم نمیخواهد ...

آهسته با دست بشانه اش زدم و گفتم :

- به امتحان کردنش می ارزد . بنظر من کریم نباید پسر بدی باشد .

- هنوز او را نشناخته ای !

گفتم :

دیوار سکوت

۲۴۳

- چطورد است . بد مستی میکند
سونا ، همانطور که نگاهش به من بود گفت ،
- نمی دانم ، ولی وقتی که دو سه گیلاس مشروب میخورد ،
از زنهایی که تویی کافه می پلکند ، دعوت میکند که دور میزش جمع
شوند ، با آنها شوخی میکند .
خنده ای کردم و گفتم :
- اینکه عیب نشد ، آدم خوش ذوقی است .
- پس تو هم موافقی ؟
- من ! من کاره‌ئی نیستم ، خودش دعوت کرده که امشب را
باهم باشیم .
- توهם بالاخره خودت را نشان دادی ، آنهم چه زود ا
- ببینم ، ناراحتی تو از این بابت است که ممکن است ما
با زنهای تویی کافه لاس بزنیم ؟
- اگر غیر از این فکر کنم آدم احمق هست ...
- از بابت من خیالت راحت باشد . من چشم فقط دنبال
یک نفر است . اسمش هم سونا است ...
باهمان لحن گفت ،
- لازم نیست ...
پرسیدم ،
- تو از کجا می دانی که کریم از زنهای تویی کافه پذیرانی
می کند ؛
- از خودش شنیدم .
- خلاصه من فقط ترا دوست دارم . برو خیالت راحت
باشد ...
در همان موقع کریم که دم در ایستاده بود ، در را باز کرد .
و وقتی من و سونا را وسط حیاط دید ، گفت ،
- تو اینجا هستی ؟ مگر نمی‌آمی برومیم ..
- چرا ، همین الان ...
سونا گفت ،
- برو ، او الان روی پایش بند نیست .

راه افتاد که برود . خواستم دستش را بگیرم راهش را کج
کرد و دستش را هم عقب کشید و بطرف ساختمان رفت .
من چند لحظه همانجا ایستادم . نگاهش کردم و بعد برآه
افتادم که از خانه خارج شوم ... کریم کنار در ایستاده بود توی
کوچه را تماشا میکرد .

- سونا چی می گفت ؟

- هیچ ، می خواست بداند ، من و تو کجا می خواهیم
برویم .

- حتماً به او گفته ای ؟

- آره ، گفتم که امشب من ذ تو می خواهیم خوش باشیم .
خندید و گفت :

- بد نگفتی . می دانی سونا هیچ خوش نمی آید که من به
کافه بروم و مشروب بخورم . خیلی ناراحت می شود .

- باید هم ناراحت شود چون ترا دوست دارد .

- فکر نمی کنم . تازگی ها بکلی عوض شده .

- حالا چرا ایستاده ؟ ، راه بیفت بروم ...

هن دو شانه بشانه هم برآه افتادیم ... وقتی که به آنطرف
خیابان رفتیم که سوار تاکسی شویم ، من گفتم :

.. همین جا باش تا من یک بسته سیگار بخرم ...

- بیا ، به آنجا که رسیدیم می خریم .

- از همینجا باید مجهز باشیم .

خندید و گفت :

- پس زود باش ...

من با شتاب خودم را به آن طرف خیابان رساندم . داخل
مغازه خوار بار فروشی شدم و ضمن خرید یک بسته سیگار ،
بوسیله صادق ، مأمور خودمان برای سرگرد «سین» پیغام
فرستادم که در کافه ساحل به یوسف و جابر کاری نداشته باشد
و آنها را ندیده بگیرد .

از مغازه بیرون آمدم و برگشتم پیش کریم . او یک تاکسی
گرفته بود و منتظر من بود .

دیوارسکوت

۲۲۵

— راه بیا اسفندک.

— برو بالا ...

کریم داخل تاکسی شد . من هم بغل دستش نشتم . تاکسی
براه افتاد.

کریم پرسید :

— کدام طرف برویم ؟

گفتم :

— هر طرف که تو دلت بخواهد .

— خوش دارم تو نظر بدھی .

— به اصطلاح میزبان توهستی ، آن وقت نظرش را از
من میخواهی ؟

— یک چیزی بگو ...

من عمداً بفکر فرو رفتم و اینطور وانمود کردم که میخواهم
در ذهنم جائی را پیدا کنم ... چند لحظه بعد گفتم :

— چطور است برویم به کافه ساحل ؟ بدجایی نیست .

کریم گفت :

— آره ، بد جائی نیست . خیلی وقت است به آنجا سری
نزدهام . راستش یک وقتی من در آنجا بزنی علاقه پیدا کرده بودم .
اسم او ... زیلا بود ... خودش میگفت اهل تهران است . اما از
لهجه اش پیدا بود که باید مال کرمانشاه باشد . نمیدانی چه چشمها
و تن و بدنی داشت ...

راننده تاکسی پرسید :

— بالاخره معلوم شد کجا باید بروم ؟

من با دست آهسته به شانه او زدم و گفتم :

— آره ، داشم ! کافه ساحل ...

بعد رو کردم به کریم و گفتم :

— این زیلا با آن چشمها و تن و بدن قشنگش مال حالا

نماید باشد !

همانطور که نگاهش به رو برو بود گفت :

— آره ، مال آن روزهایی است که خیال مراحت بود ...

- منظورت قبل از مسافت به بغداد است ؟
 - درست فهمیدی ...
 - ببینم ، مثل اینکه رفتی تویی فکر زیلا ؟ ..
 - اسم کافه ساحل را که آوردی یاد او افتدام ..
 - میخواهی یك جای دیگر برویم ؟
 - نه ، حتما باید برویم به همانجا ...
 گفتم :
 - میخواهی ببینی زیلا هنوز آنجا هست یا نه ؟
 خنده‌ای کرد و گفت :
 - این دیگر بسته به شانس است ...
 - فکرش را نکن از این زیلاها زیاد پیدا نمی‌شود.
 - ولی او چیز دیگری بود . میدانی ، خیلی خرجش
 نکرد ...
 - آدم احمقی بودی !
 شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت :
 - شاید حق با توانش ...
 - تخیال می‌کنی از این جورزنها به تور من نخوردند ؟
 خیلی زیاد ...
 نکاهم کرد و گفت :
 - داری بر گ هیز نی ... بد بخت تو پولت کجا بود که امثال
 زیلا بسراغت بیایند ؟ ...
 گفتم :
 - تو که آنمه پول خرج زیلا کردی کجا را گرفتی ؟ بعضی
 زنها همینطوری آدم را میخواهند . بنظر من محبت این جورزنها
 حقیقت دارد نه مال امثال زیلا ..
 - حالا چی میخواهی بگوئی ؟ لابد میخواهی ثابت کنی که
 ممکن است بعضی زنها همینطوری عاشق تو شوند ..
 - آره ، ممکن است ...
 - پسر ، داری خودت را مستخره می‌کنی ؟ کدام زنی عاشق
 آدم لات آسمون جلی مثل تو می‌شود ؟

دیوار سکوت

۴۴۷

- همین امشب به تو ثابت می‌کنم .
— اگر این حرف را بعد از چند گیلاس مشروب می‌گفتی قبول می‌کردم ..
— وقتی به کافه ساحل رسیدیم ، آن وقت می‌بینی ..
کریم با لحن مسخره آمیزی گفت :
— امشب که نه ، بگذار یک چند شبی بگذرد آن وقت این حرف را بزن .
— تا یک ساعت دیگر می‌فهمی !
بابی حوصلکی گفت :
— ترا بخدا ، حرف نزن حوصله شنیدن حرفهای بی معنی پوز خندی زدم و گفتم :
— گمانم بیاد آن شبهاشی افتاده‌ئی که با ژیلا سر یک میز می‌نشستی ؟ ..
— او روی زانوهاشی می‌نشست و من بدنش را لمس می‌کردم ...
— آدم خوشبختی بودی ...
— وحالا یک آدم بد بخت هستم .
— نا شکری نکن ..
کریم حرفی نزد . از قیافداش پیدا بود که ژیلا را با آن چشمهاش قشنگ و تن و بدن لطیف در ذهن خود مجسم کرده است و در خیال خود ، دارد بدن او را لمس می‌کند ... من هم ساکت شدم . همه فکرم متوجه کافه ساحل بود . تقریباً می‌دانستم سر گرد «سین» چه نقشه‌ای کشیده است .
چند دقیقه بعد من و کریم جلو کافه ساحل از تاکسی بیاده شدیم . کرایه تاکسی را من دادم . کریم چند قدمی جلو رفت .
ایستاد و نگاهش را به سر در کافه دوخت و گفت :
— یاد آن شبها بخیر ...
گفتم :

— اگر میخواهی همه‌اش از زیلا حرف بزنی بگوکه من نکلیف خودم را بدانم . یا از همین جا بن می‌گردم یا خرجم را سوا می‌کنم . همانطورکه نگاهش به قابلو نشون کافه بود گفت: — دست خودم نیست خاطره بد یا خوب هیچوقت از یاد آدم نمی‌رود . ترا نمی‌دانم ولی من اینجوری هستم .

بازویش را گرفتم و بطرف در ورودی کافه بردم و گفت: — فراموشش کن . من و تو آمده‌ایم اینجا که دوشه ساعتی بشینیم و چند گیلاس «دوا» بخوریم . از زیلا قشنگ‌تر هم اینجا هست.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: — بهر قیمتی شده همین امشب باید یک ژیلای دیگر پیدا کنم ..

گفت:

— گمانم پول‌های جیبت زیادی کرده ؟

داخل سالن زمستانی کافه شدیم . کریم گفت:

— پول برای من ارزشی ندارد .

— معلوم است .

— پس امشب تا میتوانی به حساب من خرج کن ..

— غیر از این کار دیگری ندارم بکنم .

از سالن زمستانی وارد سالن تابستانی شدیم . صدای ارکستر از توى بلندگو ، گوش را فاراحت می‌کرد . روی صحنه یک زن جوان نیمه عریان ، در زیر نور قرمز چراغها ، میرقصید .. لبخندی که ناشی از عشو و لوندیش بود بروی لبانش دیده می‌شد .

همه میزها اشغال شده بود . گارسونهای زن و مرد در حراج کت بودند . مرد جوان لاغراندامی که سبیل نازکی برپشت لبیش جلب نظر می‌کرد . من و کریم را بدنیال خود به انتهای سالن بردا نزدیک بدیوار میزی برای ما درست کرد و گفت:

— بفرمائید ، شانس آوردید که این یک میز خالی بود .

من و کریم نگاهی بیکدیگر کردیم و پشت میز نشستیم .

من همه حواسم به دور و بن بود . نمیخواستم اطرافم را بدقت نگاه کنم چون ممکن بود کریم سواعظن پیدا کند . این را می دانستم که یوسف و جابر همانجا هستند ، از آنها گذشته سر گرد «بن» و مأموران هم بودند .

کریم پرسید :

- چی میخوری ؟

- هرچه دلت میخواهد بکو بیاورند ...

- مشروب چی ؟

- کشمکش دو آتشه ...

- پس مشروب خور قهاری هستی ۱

- مشروب دیگری فمیتوانم بخورم .

- با ویسکی چطوری ؟

- نه بابا ، شوخی را کنار بگذار . بکوهمان کشمکش همیشگی را بیاورند ...

- امشب که با من آمده ئی از کشمکش دو آتشه و ود کا حرفي نزن . تا ویسکی هست که آدم بسرا غ عرق کشمکش نمیرود .

گفتم :

- امشب ویسکی خوردم ، دفعه بعد چه کار کنم ؟

گفت :

- تو هم کم کم پول دار میشوی . یکی دو مأموریت که بروی پول بطرفت سرازیر میشود ...

برای اینکه او را به حرف بیاورم گفتم :

- مثل اینکه تو هم به مأموریت رفته بودی ۱

بی آنکه در جواب دادن تردید پیدا کند گفت ،

- یک مأموریت چند ساعته . زیاد دور نبود حالاغذای خودت را انتخاب کن ، مشروب با من . جزو ویسکی چیز دیگری نمی خوریم ...

هر کدام یک نوع غذا سفارش دادیم ... برای دنبال کردن مطلب پرسیدم :

- برای فروش طلاها رفته بودی ؟

گفت :

- طلا ! نه ، بابا ، رفته بودم جنس تحویل بدھم ...

- چه جور جنسی ؟

- چرا آنقدر پرتی اسفندک ؟ ... جنس دیگر ... تو چطور

نمیدانی ؟

- اگر میدانستم که نمی پرسیدم ...

- مواد مخدر ...

- پس چرا میکوئی جنس ؟ خوب درست بگو ...

- آخه این اصطلاح خودمانی است ...

- حالا فهمیدم .

- خیلی چیزهاست که باید بفهمی .

- از تو یاد میگیرم ...

سیگاری آتش زد و گفت :

- تو اول باید اصطلاحات خودمان را یاد بگیری بعدوارد کار شوی .

گفت :

- این دیگر بسته به تصمیم کوشکی است ...

کریم به اطراف نگاه کرد ... بعد در حالی که نگاهش به نقطه‌ای خیره شده بود گفت :

- ای ، آنجا را نگاه کن ، بد چیزی نیست ...

کسی که توجه کریم را جلب کرده بود زنی بود نیمه عریان که چند میز آنطرف تر و بین دو مردگردن کلفت نشسته بود . پیراهن نازک بدن نمائی بتن داشت که پشت و شانه هایش کـ املا عریان بود و طوری نشسته بود که بیش از نیمی از رانش بیرون افتاده بود . گفت :

- آن بابا ، فعلا صاحب دارد . زیاد نگاهش نکن ، ممکن است کار دستمان بدھی .

نگاهش را از آن زن گرفت و گفت :

- این زنهایی که اینجا می بینی سر این میز و آن میز می نشینند ، همه بی صاحب هستند .

گفتم :

- ذوبت ما هم میرسد ، کمی صبر کن ...
- در همان موقع غذا و مشروب ما را آوردند ... کریم باعجله در بطری ویسکی را باز کرد و گفت :
- نمی‌دانی چه حالی به آدم می‌دهد ...
- بعد گیلاسی برای خودش ریخت و بدون سودا سر کشید .
- پشت دستش را به لبانش کشید و گفت :
- تو هم یک گیلاس بزن تا بفهمی این را می‌کویند مشروب

گفتم :

- من عجله‌ای ندارم ...
- بعد هر دو شروع کردیم به خوردن غذا و ویسکی ... من سعی می‌کرم چند گیلاس ازاو عقب‌تر باشم ... در این وقت صدای زنی از پشت سر من برخاست :
- ویسکی ا نه بابا ، شما خیلی اعیان هستید ... یک گیلاس مرا مهمان می‌کنید ؟
- کریم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت :
- البته ، بفرمائید ...

من سربه جانب زن گرداندم . او «فروردین» مأمور خودمان بود که آن شب در میان زنهای کافه بخورده بود : فروردین همینکه نشست پایش را به پای من زد و فهماند که سر گرد و مأموران مراقب ما هستند . او پیراهن بی آستین گلداری پوشیده بود . رفتارش طوری بود که انگار بزرگ شده همانجاست .

کریم که نکاهش بروی فروردین ثابت مانده بود ، یک گیلاس ویسکی برای او ریخت و گفت :

- ببخشید اسم این خانم قشنگ چیست ؟
- فروردین در حالی که سیگار از بسته سیگار فرنگی کریم بیرون می‌کشید با لحن خاصی گفت :
- سوسن ...

و بعد از روشن کردن سیگار و یک پلک تند درحالیکه دود آنرا از بینی اش خارج می‌کرد گفت :

— من تا بحال شما دو تارا اینجا ندیده‌ام.

من پرسیدم :
— مگر شما چند وقت است در اینجا کار می‌کنید؟

شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت :
— خودم هم نمی‌دانم، بنظرم نزدیک به یک ماه است ..

من خنده کوتاهی کرد و به کریم گفت :
— پس این یک ماه که ما از تهران دور بودیم. کافه ساحل

خیلی تغییر کرده ...

سوسن گفت :

— زیاد هم تغییر نکرده ...

کریم گفت :

— چرا، آن شبهاش که ما به اینجا می‌آمدیم، خانم قشنگی مثل شما در اینجا نبود ...

سوسن پکی به سیگارش زد و گفت :

— متشرکم، از من قشنگ‌تر هم هست ...

بعد گیلاس و یسکی اش را بلند کرد و کمی از آن خورد و گیلاس را روی میز گذاشت نگاهش را به کریم دوخت و لبخندی، بروی لبانش آورد ... کریم آهسته دستش را بروی دست او گذاشت و گفت :

— هر چه میل دارید بگوئید بیاورند ...

سوسن باز به اونگاه کرد و گفت :

— مرسى چیزی نمیخواهم ...

فروردین طوری بازی می‌کرد که کریم خیال کند توجه او را به خودش جلب کرده است. از قیافه کریم پیدا بود که از خوشحالی روی پایش نند نیست. من تا اندازه‌ای حدس زده بودم که سر گرد چه نقشه‌ای ممکن است کشیده باشد.

— سلام، کریم خان اسلام اسفندک خان ا به به . یک خانم قشنگ هم سر میزشان نشسته ... من و کریم روگرداندیم .. یوسف و جابر را دیدیم، که به میز ما نزدیک میشوند ..
کریم از دیدن یوسف و جابر، جاخورد، بهمن نگاه کرد آهسته

به او گفتم :

- خودت را نباز .

او آهسته سرش را تکان داد و روی صندلی کمی جا بجا شد.
یوسف، صندلی بغل دست مرا عقب کشید و در حالی که نگاهش به من بود گفت:

- اجازه هست ؟

جابر گفت :

- اینکه اجازه نمیخواهد. بگیر بنشین، اسفندک و کریم آدمهای نوازی هستند .

کریم آب دهانش را فروداد و گفت :

- با ما کاری دارید؟

- یوسف نشست و گفت :

- اول بیرس بین چی میخوریم. هرجه باشد ما دو مهمان شما هستیم .

کریم گفت :

- حرفت را بزن و بلندشو برو ..

جابر بغل دست یوسف نشست. فروردین خونسرد و بی اعتنا نشسته بود . از قیافه اش پیدا بود که حواسن شش دانگ پیش ماست.
یوسف در حالی که بطری ویسکی را میان دستش گرفته بود و نگاهش به آن بود گفت :

- کریم ، تو میدانی که من از ایتچور حرف زدن هیچ خوش نمیاد. آن سگرهایت را باز کن. بخند. مشروب بربیز. ماهمینطوری شما دوتارا دیدیم، راستش چون من خیلی وقت بود ترا ندیده بودم این بود که به جابر گفتم: بلندشو برویم پیش کریم و اسفندک و سلام کنیم. بعد نگاهش را به کریم دوخت و ادامه داد: بالاخره من و تویک موقعی با هم کار میکردیم. دوست بودیم. خوب چه میشود کرد من و جابر نخواستیم زیر بار حرف کوشکی و رئیس باند برویم .
این بود که جدا شدیم .

من گفتم :

- اگر شمشهای طلا در بین نبود به فکر جدا شدن

نمی‌افتدی.

یوسف نیمرخ نکاهم کرد و گفت :

— بنظر من تو اگر خفه‌شوشی و حرف فز نی بجهت راست.

من حس کردم که این حرف یوسف از خیلی جاها آب می‌خورد.
دریک کافه شلوغ آنهم با این لحن حرف زدن، حتماً باید حساب و
کتابی در کار باشد.

من برای اینکه عرض اندامی کرده باشم، بطری ویسکی را از
توى دست یوسف بیرون کشیدم و گفتم :

— اگر زیاد دور برداری با همین بطری توی سرت می‌کویم.
فروردین گفت :

— اگر می‌خواهید دعوا راه بیندازید من بلندشوم بروم.
با تندی با او گفتم :

— حرف فزن واژجایت تکان نخور.

جابر پوزخندی زد و گفت :

— اسفندک دارد دور برمی‌دارد.

— یوسف تکه‌نانی دردهاش گذاشت و گفت :

— ولش کن، بگذار هرچه دلش می‌خواهد بگوید. حرف‌ها یش
همه تو خالی است:

بعد بطری ویسکی را از جلو من برداشت. یک گیلاس بر
برای خودش ریخت. آن را بلند کرد. نکاہش را به فروردین دوخت
و گفت :

— نمی‌دانم اسم شما خانم قشنگ چیست ولی بسلامتی شما
می‌خورم.

من مج دست او را گرفتم و گفتم :

— او باما است. تو فقط می‌توانی بسلامتی خودت و رفیقت
بخاری.

همانطور که نکاہش به من بود لبخند خفیفی که ناشی از
ناراحتیش بود بروی لبانش آورد و گفت،

— باشد... چطور است بسلامتی تو و کریم بخورم.

کریم گفت :

- ولش کن اسفندک . سروصدای راه نینداز.
یوسف گیلاس مشروبش را بالا رفت و گفت :

- شنیدی کریم چه گفت . آرام باش . اینجا یک جای شلوغ است، اگر سرت برای دعوا درد می‌کند بگو تا حالت را جابیاورم . فروردین خنده کوتاهی کرد و گفت :

- بابا خوش باشید .
بعد برای همه ما مشروب ریخت .
یوسف به جابر گفت :

- چرا ساکت نشسته ئی یک چیزی بخور .. میز از این بهتر پیدا نمی‌کنم .

جابر گیلاس مشروبش را برداشت و رو کرد به هن و گفت :
- ویسکی بخور، لات آسمون جل ... تا چند روز پیش حاشیه خیابانها راه میرفتی و هوای میخوردی، حالا داری ویسکی میخوری ای خدا ...

گفتم :

- دهانت را چفت کن .
یوسف نیمرخ بطرف او برگشت و گفت :
- پسر، ساکت باش . اسفندک را عصبانی نکن . بگذار یک گیلاس ویسکی بما بچسبید .

من با اینکه میباشد خونسرد و بی‌اعتنایا باشم عمدتاً خودم را عصبانی نشان میدادم . برای من خیلی راحت بود که ناگهان وضع را عوض کنم . ولی آن وقت نقشه سرگردیم، بهم میخورد . تقریباً میدانستم سرگرد چه نقشه‌ای کشیده است . تغییر وضع از فروردین پایدشروع میشد . نقشه سرگرد را او باید اجرا میکرد . در حقیقت نبض کار در ذست فروردین بود . باید صبر میکردم .

کریم رو کرد به یوسف و گفت :
- مشروب را که خوردی حالا حرف را هم بزن و بلند شو برو .

یوسف گفت :
- چه عجله‌ای داری . هنوز گرم نشده‌ام .

جابر گفت
- کریم آن شب یادت هست که برای کشتن من روی پایت
بند نبودی.

کریم اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- مقصود؟

یوسف همانطور که سرش پائین بودو انگشتتش را به لبه گیلاس
حالی مشروب میکشید، گفت:

- مقصودش اینست که میخواهد تلافی آتشب را در بیاورد.
من خنده مسخره آمیزی کردم و گفتم:

- آنهم اینجا... آدمهای پر دل و جرئتی هستند.

یوسف گفت:

- حالا کجا یش را دیده‌ای؛ ماتوی همین کافه شلوغ دست بکار
میشویم. صدای شکسته شدن یک بشتاب با صدای گلوله‌ای که تو و
کریم را با آن دنیامی فرستد یکی است... حالا خفه شو تا من حرفها یم
را بزنم.

کریم گفت:

- اسفندک ساکت باش. ببینم این دو تا گردن گلفت هفت تیر کش
با من چه کار دارند!

گفتم:

- تو با من فرق نمیکنند. آنها با هر دوی ما طرف هستند.

یوسف خنديد و گفت:

- کریم، رفیق خوبی پیدا کرده‌ای. خودش را برای تو بخطر
میاندازد.

کریم گفت:

- حرفت را بزن.

جابر گفت:

- مثل اینکه اسفندک و این خانم قشنگ باید ما را تنها
بکذارند.

کریم نگاهی بمن کرد و بعد با آنها گفت:

- اسفندک غریب نیست. شما با هر دوی ما طرف هستید.

یوسف گفت :

- پس افلا این خانم قشنگ را مرخص کن .
فروردین بلندشده . من با اینکه میتوانستم نگذارم او بود ،
این کار را نکردم چون باید میرفت و جریان را به سرگردانی اطلاع
میداد .

فروردین مشروبی که ته گیلاش بود بالارفت و گفت :

- هن همین جا هستم .

اورفت و کریم گفت :

- حالا میتوانید حرفان را بزنید .

یوسف رو کرد به جابر و گفت :

- کریم خان را زیاد معطلش نکن ...

جابردستها یش را روی میز گذاشت . خودش را کمی جلو کشید
و رو کرد به کریم و گفت :

- لابد حدس زده ای چه میخواهیم بگوئیم ؟

کریم نگاهی بمن کرد و بعد گفت :

- اگر منظور تان شمشهای طلاست ، بجهت است از همینجا
برگردید و پشتسر تان را هم نکنید .

یوسف گفت :

- زنده باد کریم . درست حدم زدی . ولی بقیه اش را هم گوش
کن بعد هنر ما را بخواه ،

کریم گفت :

- بقیه اش هرچه باشد ، بگوش من یکی فرد نمود .

یوسف گفت :

- پسر خرنشو ا نصف و نصف . اگر دلت بخواهد ده در صدمه
با اسفندیه میدهیم . تا کی میخواهی نو کر رئیس باشد و گوشکی باش
پسر آنها را ول کن ، مثل من و جابر ، از این راه بول زیادی میتوانی
بچیب بزنی . خلاصه اگر با هاراه بیائی کاملاً بنسفع توست .

کریم پرسید :

- تمام شد یا باز هم بقیه دارد ؟

یوسف گفت :

- اگر قبول کرده باشی دیگر بقیه ندارد . کار تمام است .
جابر دستهاش را از روی عیز برداشت و گفت :

- از قیافه کریم پیداست که پیشنهاد ماراقبول نکرده .
یوسف همانطور که نگاهش به کریم بود گفت :

- بضرر خودش است .
کریم گفت :

- داری تهدیدم میکنی ؟
جابر گفت :

- هنوز به تهدید نرسیده .
یوسف گفت :

- شنیدی کریم . حالا جواب مارا بده . وقترا تلف نکن .
کریم درجای خودکمی جا بجا شد . بمن نگاه ابرد ، بعد متوجه یوسف شد و گفت :

- از محل بقیه شمشهای طلا خبر ندارم . کوشکی خودش میداند که آنها رادر کجا مخفی کرده . تازه اگر هم میدانستم حرفی تمیزدم . منظورم را که می فهمید .

یوسف خنده کوتاهی کرد و گفت :

- آره می فهمم . نکنداز کوشکی مبترسی ؟
- من از کسی نمیترسم ، حتی از تو .

- داری بخودت دلداری میدهی ... والاجطور ممکن است آدم از من گک نترسد .

- حالا بلند شو گورت را گم کن .

- بهمین زودی جواب دادی ؟
من گفتم ،

- مگر نشیدی بلندشو ، دست جابر را بگیر و از اینجا
برو .

جابر گفت :

- تو چرا خودت را قاطی میکنی ، بگذار کریم خودش
بگوید .

کریم گفت ،

— یک دفعه که گفتم . از اینجا بروید ...
 یوسف سیگاری از بسته سیگار کریم برداشت ، آنرا روش
 کرد . پس از یک پاک ملایم رو کرد به کریم و گفت :
 — اگر پیشنهاد ما را درست فهمیده بودی ، اینطور جواب
 نمیدادی . ما عجله‌ای نداریم که همین الان جواب بدھی میتوانی
 فکر کنی . برای فردا شب قرار میگذاریم .
 کریم گفت :

— احتیاج به فکر کردن ندارد . جواب من همانست که دادم .
 از محل شمشهای طلا خبر ندارم . اگر هم خبرداشتم پیشنهادتان را
 رد میکرم . مثل حالا ...
 جابر گفت :

— حرف زدن با این دو تا بی‌فایده است .
 یوسف سرش را بطرف من آورد و آهسته گفت :
 — کریم میداند که تو پلیس هستی ؟
 در یک حالت آرام که سعی کردم خیلی خونسرد باشم گفتم :
 — نه ، نمی‌داند . فکر میکنم خوشحال خواهد شد اگر بدانند
 من پلیس هستم .

— داری مسخره‌ام میکنی .
 — مسخره ! نه دارم جوابت را میدهم .
 — سعی کن کریم را راضی کنی ، مثل اینکه او روی تو خیلی
 حساب میکند .

— داری وقت تلف میکنی .
 — کریم پرسید :
 — راجع به چه چیز دارید حرف میزنید .
 گفتم :

— از یوسف بیرس . شمشهای طلا گپجش کرد .
 یوسف رو کرد به کریم و گفت .
 — توهیج میدانی این اسفند که بغل دست نشسته چه کاره
 است ؟

کریم با تعجب پرسید :

— منظورت چیست؟
 یوسف نگاهی بهمن کرد، لبخندی زد و گفت:
 — منظورم اینست که اسفندک... حرفش را تمام نکرد.
 کریم گفت:
 — اسفندک! خوب بقیه اش را بگو...
 یوسف گفت:
 — هیچ خواستم بگوییم اسفندک، آدم جگر داریست.
 بعد بهمن نگاه کرد. میخواست تاثیر تغییر کلام را در چهره
 من ببیند. من خونسرد و بی اعتماد نشسته بودم. گفتم:
 — چرا حرف را خوردی؟
 با لحن خاصی گفت:
 — باشد برای یک وقت دیگر.
 — اشتباه میکنی.
 — ممکن است.
 در همان موقع، فروردین به میز ما نزدیک شد. نشست و گفت:
 — حرفهای خصوصی شما تمام شد یانه؟
 کریم گفت:
 — آره، میتوانی بشنیم.
 بعد روکرد بهمن و گفت:
 — برای سوسن مشروب بربین.
 یک گیلاس مشروب برای فروردین ریختم، او پیک نفس مشروب
 را رسکشید.
 یوسف گفت:
 — خوب. پس بهما جواب رد دادید؟
 کریم گفت:
 — آره. ولی میتوانی یک گیلاس دیگر مشروب بخوری.
 جا بر گفت:
 — یک جای خوبی برآمد در نظر گرفته ایم، کریم... مسکر.
 آباد خیلی دور است. فکر میکنم امامزاده عبدالله خیلی مناسب تر
 باشد.

از نویسنده این کتاب

- | | |
|-------------|-----------------------------------|
| ۳۰ ریال | ۱ - چکمه زرد |
| | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردیکه هر گز نبود |
| ۴۰ | ۴ - جاسوسه چشم آبی |
| ۴۰ | ۵ - همید عاج |
| ۴۰ | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۴۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲جلد) |
| ۴۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۴۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ (جلد ۲) | ۱۰ - فرج چهارم |
| ۶۰ (جلد ۲) | ۱۱ - قلعه مرگ |
| ۴۰ | ۱۲ - ردیای یک زن |
| ۹۰ (جلد ۳) | ۱۳ - قصر سیاه |
| ۹۰ (جلد ۳) | ۱۴ - کاروان مرگ |
| ۱۲۰ (جلد ۴) | ۱۵ - شب زندگان |
| ۶۰ (جلد ۲) | ۱۶ - قرار بسوی هیچ |
| ۳۵ | ۱۷ - سحرگاه خونین |
| ۶۰ (جلد ۲) | ۱۸ - دیوار سکوت |
| ۶۰ (جلد ۲) | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد |
| زیر چاپ | ۲۰ - مردی ازدوازخ |
| : | ۲۱ - یک گلوله برای تو |
| : | ۲۲ - نبرد جاسوسان |

۳۰ ریال

